



1
3
3

2144



بیرون صنایع مکیه و مکان فضل خلایق بیرون



در مطبع می نشینی کسب و طبع بیرون

بسم الله الرحمن الرحيم

کفر زگار	ایجاد	استخاص الانسان	ایمان	الحيوان	احشاج	الحق من غير	التقصا
بمخند	آفرین	جمع وجود آدم	مجموع بدن	جموانات	اراده فاعله	مخبر است تمام	فراست
ایمان	اعانت	احقر الناس	احراق	اصدار	افلاک	اسباب	ایمان
پایر	در کردن	سورج گردان	سوریت	در در کردن	جمع فلک	فلک مقدس	شیشه
آتش	آوردن	اجراج	استبداد	ابر حق	استثنای	اوقو	اقبال
جمع توکلین	روز کردن	خارج کردن	مباذره	بمزد	بمزد	نام	جمع
افعال	انزال	احمال	استمه	ارفع	استجار	افعال	اعمال
مردم	برداشتن	مفطن	جمع متاع	بلند	جمع	لغات	بنیاد

[illegible][illegible][illegible]

بزرگواران آگاه
 شمسین بر آید ۱۳
 که زبان پند و آواز
 ۱۳

از سبب چندان که از سبب
و در جایی که بل تا خصل
پس نشدن چیزی که
از خدا باشد و تا
و از رسیدن و می
نام و تاریخ
که در او بدو و تا
از آن بهج برون می آید

17

44

[illegible]

۱۳
سنگ تمام آبشارهای دامپنج
از طرف جنوبی در نزدیکی
میدان وایچه از طرف جنوبی

۱۵۰
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۵۰
 تاریخ ثبت ۱۳۵۰

ط
 یام بود و شد در میان
 آسمان زمین گشت
 باختن آفتاب بر زمین
 بجای شست خفت
 نفس بجای باران و
 فزاد زار کرد و
 باشد ز خاک چار زمین
 رفوان از دردی که
 پیوست دوست
 حاسبت کرد در دام
 عمارت از غفلت
 خراب از پستی
 عمارت کرده شد یعنی
 کز دال نشت و گری
 فواید چه مدد و
 ملکه در غرضی و در
 در آن باشد

عروج جناح مکین و مکان فضل خلائق مدین



در مطبع می نشینی کسب مطبع منصفه انجمن

چاپخانه کمالی در تهران

الکتابخانه

مطبعه

بر پیش خورشیدان گلشن در سید که در ساعت جامه بر تن دریدن و سنگینگی از آنها گل کرد و آید
 از گوشه ابروی سپیدش بختیم عند لبان زمانه در اند که از چون و چرا در چه چه افتادند و حقیقتی از
 غوغا آفتابش باران رحمت حاصل کرد که رونق افزای کارخانه موجودات با انبساطها و گلزار و
 سبزه های جویبار و درخت های کوهسار و شجاری حاصل انسان و ابدان الحيوان گردید و گردید و گردید
 دیده اجلالشن جل جلاله دریافت که عالمی را با انبساط نعمت های شیرین کار و دل بایان کرد
 و طالبان اهل اسرار و عاشقان خونبار و بادشاهان صاحب قبال و گدایان صاحب حال
 و آفرینش های گوناگون و خلق های بوقلمون در هم نور دید و شوقی از نظاره قدس بنفش
 تاب رگ جان قمری گردیده که با وجود سر و در چار سبوی باغستان تبرانه کو کو می شنید و
 آوازی از راز عجب پروازش بسجع دراج در خورده که بکلمه سبحان تقدش شکم میشود و قادر
 که هر که از تقدش سر کشید بشته تا توان داشت از سر کشید و حافظی که هر که بجانب تطهرش نگاه
 اگر از پالغز و فرشتگان بدو و تشش نگاه دارند و گشتی که هر که بر سفره نقش خور و خور و خداوند
 دولتی که هر که از خوانش ینایش بر برد که می که چون صیت که مظهر در دینهای غیر مشرقیه از
 طرد حکمی که از هم قائل مرده را از زنده کند می تواند اگر از اسبجیات محبت از زنده نماید و
 نمود دریمی که بدرگاهش عجز و استغفار خود از زانی نماید عفو و تقصیر است لامحاله از زانی نماید حال می که
 خود را بی امانت او یکبار بر دار گیر و حکمش که حاکم حکام است یکبار بر دار گیر و دعا جی که شد و رایان
 غربت معاهشت بار گردانید و غازی را بان قربت از بهشت باز گردانید حاصل که اسم ارحم
 از رحیم در شان او دانی است و نام اگر هم ازین در ممکن او کافی است اگر کمترین بهیچ
 را چکران بقدر طاقت طبیعت انسانی ادای ثنای آن مالک حبیبی و روحانی نماید چه نماید
 امری میتوان شد که چنانچه شاید اگر از عهده اش نه بدر آید از بای خود نه در آید این مکان نیست
 لامکان که بخوایش تیر بار و فضایش ناپید کنار اکثر بلند پروازان یا سوزنا و یا بگو بایان
 چرخ معلق زود اما معلق زمان بر زمین رسیدند و بعضی شاهان گرم گوی و بی شکار حال است
 یا نه که بگو ای خدایا

۴۲
 خورشید گلشن مراد
 غوغا آفتابش باران رحمت حاصل کرد که رونق افزای کارخانه موجودات با انبساطها و گلزار و
 سبزه های جویبار و درخت های کوهسار و شجاری حاصل انسان و ابدان الحيوان گردید و گردید و گردید
 دیده اجلالشن جل جلاله دریافت که عالمی را با انبساط نعمت های شیرین کار و دل بایان کرد
 و طالبان اهل اسرار و عاشقان خونبار و بادشاهان صاحب قبال و گدایان صاحب حال
 و آفرینش های گوناگون و خلق های بوقلمون در هم نور دید و شوقی از نظاره قدس بنفش
 تاب رگ جان قمری گردیده که با وجود سر و در چار سبوی باغستان تبرانه کو کو می شنید و
 آوازی از راز عجب پروازش بسجع دراج در خورده که بکلمه سبحان تقدش شکم میشود و قادر
 که هر که از تقدش سر کشید بشته تا توان داشت از سر کشید و حافظی که هر که بجانب تطهرش نگاه
 اگر از پالغز و فرشتگان بدو و تشش نگاه دارند و گشتی که هر که بر سفره نقش خور و خور و خداوند
 دولتی که هر که از خوانش ینایش بر برد که می که چون صیت که مظهر در دینهای غیر مشرقیه از
 طرد حکمی که از هم قائل مرده را از زنده کند می تواند اگر از اسبجیات محبت از زنده نماید و
 نمود دریمی که بدرگاهش عجز و استغفار خود از زانی نماید عفو و تقصیر است لامحاله از زانی نماید حال می که
 خود را بی امانت او یکبار بر دار گیر و حکمش که حاکم حکام است یکبار بر دار گیر و دعا جی که شد و رایان
 غربت معاهشت بار گردانید و غازی را بان قربت از بهشت باز گردانید حاصل که اسم ارحم
 از رحیم در شان او دانی است و نام اگر هم ازین در ممکن او کافی است اگر کمترین بهیچ
 را چکران بقدر طاقت طبیعت انسانی ادای ثنای آن مالک حبیبی و روحانی نماید چه نماید
 امری میتوان شد که چنانچه شاید اگر از عهده اش نه بدر آید از بای خود نه در آید این مکان نیست
 لامکان که بخوایش تیر بار و فضایش ناپید کنار اکثر بلند پروازان یا سوزنا و یا بگو بایان
 چرخ معلق زود اما معلق زمان بر زمین رسیدند و بعضی شاهان گرم گوی و بی شکار حال است
 یا نه که بگو ای خدایا

باز گویند اما الحق پر پروا از کشادند لیکن خود اسیر غلبه عقاب تقدیر گردیدند ازین منعت ترین مخلوق
 چه آید و چه کشاید و پروانه حسن پهاش بر بار پروا از چه گل کند درین کار و اگر گریه وای شکر
 انواع آن کریم المعروف و قدیم الاحسان بر بندد چه بر بندد بالغزل اگر قصیده و فنون و بهر اسرار و افکار
 شکاری از عطایای او ادا نماید شکر آن شکر نیز لازم می آید و بر سر شکر یک شکر دیگری افزاید و بهر
 از شکر است شکر هم از نعمت های خداست چون در اینجا عبادت حکم تسلسل میگردد و تا
 توبه بایست می بپردازد علاج ازین اندیشه های بلند در گذشته با عتی که تصنیف و تفسیر این رساله
 زلفت پیر او این متفکراتی افزاید بنام کشا لیش نامه نمیده شد بحث گردانیده او انیش
 و ازین ادا وای آن ندارد که خود را در مورخان در گیر و در مصنفان بشمارد بلکه خلاصه نامه
 نیست که اگر صدایش بگوش طالبان تجوید دنیا که مطلقه سلطان ابراهیم ناک تخت والی
 برسد بجز در زین خدنگ غمهای چند در چندش از پانه در آیند و در لوگر فاری کند زین
 بندش استقلال را از دست ندهند و بدانند که ایجاد انسان اشرف الموجودات است و مقتضی
 اراده نباشد که تشریف صورت انسانی در بر کرده در دیگر فدا و اوقات عزیز خود را که نعمت
 و معدوم المثال است محض در تحصیل حطام دنیوی و سوار و فانی صرف نمایند بلکه خلاصه
 نیست که حصص اوقات خود را در یاد آن دلدار و دلنواز و آن خداوند خودی گذارد و آن مری
 پاش خطاپوش و آن امیر کار عزیر پذیر و قدر نبوش و آن کریم بی سوالان و آن غمخوار و الا
 و آن دستگیر درندگان کوی ناکامی و آن کار ساز بیچارگان عالم ناسر انجامی و آن حاکم ملک
 و ملکوت و آن سلطان ولایت جبروت و لاهوت جل جلاله بسیر بر ندکه ملای این گشتن است
 قصد یجات بدنی همین تواند بود اگر تاب صبر نباشد و در تضر و زاری مرکب غصه و غم
 بشری اختیار نعلق نمایند بر لب این بحر خار و خنجر که وز گارش نامند بسیر اصدا و امواج
 وارش از جابر و در سمر بر زانو بگذرانند از بالای سرش بگذرد و در سمر و سرش
 این ملامت مظلوم کش کافر کیش بود که بختش فرو نشیند و بختش زده و بختش تا
 بختش

باز گویند اما الحق پر پروا از کشادند لیکن خود اسیر غلبه عقاب تقدیر گردیدند ازین منعت ترین مخلوق
 چه آید و چه کشاید و پروانه حسن پهاش بر بار پروا از چه گل کند درین کار و اگر گریه وای شکر
 انواع آن کریم المعروف و قدیم الاحسان بر بندد چه بر بندد بالغزل اگر قصیده و فنون و بهر اسرار و افکار
 شکاری از عطایای او ادا نماید شکر آن شکر نیز لازم می آید و بر سر شکر یک شکر دیگری افزاید و بهر
 از شکر است شکر هم از نعمت های خداست چون در اینجا عبادت حکم تسلسل میگردد و تا
 توبه بایست می بپردازد علاج ازین اندیشه های بلند در گذشته با عتی که تصنیف و تفسیر این رساله
 زلفت پیر او این متفکراتی افزاید بنام کشا لیش نامه نمیده شد بحث گردانیده او انیش
 و ازین ادا وای آن ندارد که خود را در مورخان در گیر و در مصنفان بشمارد بلکه خلاصه نامه
 نیست که اگر صدایش بگوش طالبان تجوید دنیا که مطلقه سلطان ابراهیم ناک تخت والی
 برسد بجز در زین خدنگ غمهای چند در چندش از پانه در آیند و در لوگر فاری کند زین
 بندش استقلال را از دست ندهند و بدانند که ایجاد انسان اشرف الموجودات است و مقتضی
 اراده نباشد که تشریف صورت انسانی در بر کرده در دیگر فدا و اوقات عزیز خود را که نعمت
 و معدوم المثال است محض در تحصیل حطام دنیوی و سوار و فانی صرف نمایند بلکه خلاصه
 نیست که حصص اوقات خود را در یاد آن دلدار و دلنواز و آن خداوند خودی گذارد و آن مری
 پاش خطاپوش و آن امیر کار عزیر پذیر و قدر نبوش و آن کریم بی سوالان و آن غمخوار و الا
 و آن دستگیر درندگان کوی ناکامی و آن کار ساز بیچارگان عالم ناسر انجامی و آن حاکم ملک
 و ملکوت و آن سلطان ولایت جبروت و لاهوت جل جلاله بسیر بر ندکه ملای این گشتن است
 قصد یجات بدنی همین تواند بود اگر تاب صبر نباشد و در تضر و زاری مرکب غصه و غم
 بشری اختیار نعلق نمایند بر لب این بحر خار و خنجر که وز گارش نامند بسیر اصدا و امواج
 وارش از جابر و در سمر بر زانو بگذرانند از بالای سرش بگذرد و در سمر و سرش
 این ملامت مظلوم کش کافر کیش بود که بختش فرو نشیند و بختش زده و بختش تا
 بختش

۱۰
 زینک - خود و در کوزه
 به کنی کتبی است فقط
 اصل و لیسان کوه و
 کتبی جا در سبب شد
 باین هم کسی است
 علامه ای که
 ۱۱
 دشت و در کوزه
 چرخ طالب
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کون دست است
 سطره و غیره
 گفتی عجز از من
 گاه و خواجه
 ما به
 سبانه
 باجم جنگ کردن
 در اول روز منقول
 اهل خلق منتهی
 آنکه
 در آن کس
 طلب می کند

۱۰
عقل کا یہ بین
معدنات برسی کی بیان
ساتی قشر پر بندہ اول
۱۱
میرزا قاسم علی
میرزا قاسم علی
حکایت خانی سلطان
کندک و دور کردن
۱۲
راوی بن محمد بن
راوی بن محمد بن
راوی بن محمد بن
۱۳
نور خدا کند

فایز کربلا و زواران
محلایم و زواران
نور و شاد کشته و زوار

[illegible]

کنش نامه

نقدار در ادای شکر حضرت و اهل بیت علیهم السلام شده و قمریان ملائیم قنار و خیا بجان حال
بر گرد و سر بلا گردان گردیده باغبان نجسته فال خیر از حال ندرت اشتغال زود و بجنبان خلافت جهان
رسانید بادشاه خورشید بارگاه هوایی تماشای باغ که از گردش گردون این دولت غیر مترقبه
یافته بود سوار شده چون طالع خود سر سبز یافت لیکن آن بری نیز از که همین قدر و مش آن آب
رفته باز در جو آمده چون پرزدگان متوجع و محول نشسته است هر چند پرسید که اید جان گرامی
خدای سویت دای نه بر بانوی عصمت و زبان خوبت عالی گوهرت از صدف کیست و انبیه
غم و غصه نواز بهر جلالت و درین سفر صعب چه میجوی و حرف از زبان چون میگویم
نخندید و لطف از زبان نه بر آورد اما شاه و الا شکوه و دشش تیره از ضعف و پشیمانی حال کثیر الاختلاط
مطالع نموده و ریاضی بسته ام زگر که لباس پوشیده بر آورد و هم سر خود را بهمان کبریا چه غنچه که
نشدید میان خرمن گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی لاجا بر آن غایتون خانه خاموشی خانه
حالی در بهمان باغ پر از انواع نعمت و دولت مقرر کرد تا در خلوتخانه عالی از خلل بیگانه بطور خود
که پیش نهاد خاطر اوست مشغول بود و از اقامت و اشراف و اطعمه محتاج بدگر نباشد که روزی
این حق بهر سیر اسرار الهی بکشاید آدمیم بر حالت آن بهین نتیجه خاندان و الا شکوه که بر یک نسخه جدا
تا بهی همیش نشنگ هم آغوش بی بی سر و پا در آن بحر لانتها افتاده بود و حکم فضا و قدر
که مصرعه کشتی شکسته گمان از بر موج ناخدا نیست + تخته اش بمهر در احم و تراکم اسولج بر یک کرانه
ویرانه رسیده از آنجا بهر تفکیک و لبست و پس از احتمال رنجی و غمی که در یک شهر وارد شدند هر چند
جای نیست بخانه گل فروش نیافت اما آن مشتری قوش سلطنت یک انگشتری که از طایفه
قدیم بانجو داشت لشرطیکه جای طعام و آرام او آن باشند بزن گل فروش حایت کرد از آنجا
که زمان بجان دول مشتری انگشتری میباشد مشتری بجلت عنایت انگشتری در خزینه
از ماه چار و نیم نمود و بر تسلی تو اضع اش فروز و از آب گرم گرم جوشی ماندگی سفر از مقام
و معنویتش بر داشت و از حقیقت حال آن بلند اقبال که با وجود حالت نکبت و مایل

ع
غیر از این که
نقدار در ادای شکر حضرت و اهل بیت علیهم السلام شده و قمریان ملائیم قنار و خیا بجان حال
بر گرد و سر بلا گردان گردیده باغبان نجسته فال خیر از حال ندرت اشتغال زود و بجنبان خلافت جهان
رسانید بادشاه خورشید بارگاه هوایی تماشای باغ که از گردش گردون این دولت غیر مترقبه
یافته بود سوار شده چون طالع خود سر سبز یافت لیکن آن بری نیز از که همین قدر و مش آن آب
رفته باز در جو آمده چون پرزدگان متوجع و محول نشسته است هر چند پرسید که اید جان گرامی
خدای سویت دای نه بر بانوی عصمت و زبان خوبت عالی گوهرت از صدف کیست و انبیه
غم و غصه نواز بهر جلالت و درین سفر صعب چه میجوی و حرف از زبان چون میگویم
نخندید و لطف از زبان نه بر آورد اما شاه و الا شکوه و دشش تیره از ضعف و پشیمانی حال کثیر الاختلاط
مطالع نموده و ریاضی بسته ام زگر که لباس پوشیده بر آورد و هم سر خود را بهمان کبریا چه غنچه که
نشدید میان خرمن گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی لاجا بر آن غایتون خانه خاموشی خانه
حالی در بهمان باغ پر از انواع نعمت و دولت مقرر کرد تا در خلوتخانه عالی از خلل بیگانه بطور خود
که پیش نهاد خاطر اوست مشغول بود و از اقامت و اشراف و اطعمه محتاج بدگر نباشد که روزی
این حق بهر سیر اسرار الهی بکشاید آدمیم بر حالت آن بهین نتیجه خاندان و الا شکوه که بر یک نسخه جدا
تا بهی همیش نشنگ هم آغوش بی بی سر و پا در آن بحر لانتها افتاده بود و حکم فضا و قدر
که مصرعه کشتی شکسته گمان از بر موج ناخدا نیست + تخته اش بمهر در احم و تراکم اسولج بر یک کرانه
ویرانه رسیده از آنجا بهر تفکیک و لبست و پس از احتمال رنجی و غمی که در یک شهر وارد شدند هر چند
جای نیست بخانه گل فروش نیافت اما آن مشتری قوش سلطنت یک انگشتری که از طایفه
قدیم بانجو داشت لشرطیکه جای طعام و آرام او آن باشند بزن گل فروش حایت کرد از آنجا
که زمان بجان دول مشتری انگشتری میباشد مشتری بجلت عنایت انگشتری در خزینه
از ماه چار و نیم نمود و بر تسلی تو اضع اش فروز و از آب گرم گرم جوشی ماندگی سفر از مقام
و معنویتش بر داشت و از حقیقت حال آن بلند اقبال که با وجود حالت نکبت و مایل

۱۰۸ (مجله) ۱۳۵۱ خورشیدی

سہا یس نام

بزرگوار ابراز آن بادشاه عالیجاه که در آنوقت و این عقد و بیعت غلبه اندیش کار فرموده به بهادر
 لشکار بران اسب خوین بدیجام که بر سپاه سوار برار لگد میزد و آن سپینه زور بد سرانجام گرفتار
 که خرام خرامش زان آموخته سوار شود بود که همان مضمون خود را در دوازده روز گارش بران
 و بنیاسور در درونی ام اندال فرماید چون از راه و قتل آن تازه شغل را در غلبه تلفت کشیده
 از خدمت حضرت خلیفه الرحمانی برای سیر لشکار مستوری گرفتند و آن اسب بد را ده رات
 سواری شناسانده که شش سوار عرصه سلطنت موردی بود و او فرزند علاج آن دارست تحت و آفر
 در گوش آن بد پیش گفت که ای بادبای عالی نژاد و آبی صبا سیر و آله نهاد و هر چند کسی را با خبر
 منزل نمی بری ملک را اول منزل بمنزل اول میرسانی لیکن بنده که در اصل از نسل شاه
 دینا شتم از پیاده فرزند نشده ام بل بازی باباسپان تازی است و سواری اقبال خاصه
 افعال راست از برای خدا سخت دلی ممکن و رخ از من گردان تا از منصف چنین نشاط آن
 و غلبه پازنات نشوم و کاش اگر نپوشم هم از ممت دامن کیف نایف آن پدرام بدیجام
 و قوت این فرام رام میشود و لیسان غلامان غلام طاعت در گوش کشیده هم دست و
 پرست میگرد و گوید که در توصیفش گفته اند قطعه سبک گی که نریند و بیو بیو انعطاش + اگر قطره
 بر و بود و سبک + عنان کشیده کند رهش که اندازی + که ناگهان نهد تیرش از فقا از رباغی
 خوشخرامی که اگر گرم عنانش سازی + از ازل تا بابد و از ابد آید باز + قطره پاکش دم رفتن
 از پیشانی + شبنم آسایشند که رجعت بکفل + هر حال بلا اتصال آن شناسانده مشکل پسند
 اکثر ذوق بشکار نیزه نمود و بسیاری پنجه از دست خود بشکار فرمود و اجمال با اقبال از جزیل
 دست از راه تدبیر دم گوش بر شخم برید و گرفت و از عقبش دیگر تنه را و گان نازک مشت بر
 که اتفاق می افتد جانوران الهی را بر سر کلنگ در ناله چون اجل در پی مالکان سیم
 ز سر و اند و درنده های مات آهنگ از قبیل گلاب و پلنگ در پی ابوان شوخ و تنگ
 و انسان خندنگ آهنگ گذاشتند و موافق ضابطه لشکار میفرمودند از منزه لشکار اندازی تیر

[illegible]

باغبان در گرفت بهر زودی که توانست دویده حقیقت حال بعرض رسانید سلطان فضل
 قدرت بر قدرتی قویا تعجبش شده بر آتش گلستان رسیدید که باغیست همه تن شکفته اما با
 شکفته بیک چو آن غنچه شکفته در پیغول خاموشی افکار حال خود فرو رفته است هر چند از تنه
 سلطان افتاد و ریاضی آنکه زحمتش رنگ بوی دارند و در گشتن عیشش آبروی
 چون غنچه بعد از زبان نه نشسته ولی در پرده خویش گفتگوی دارند لیکن تسلیم باو شاه
 پناه نمیشد که اینه حال از آن بیک تصویر و صورت خیال از آن لعبت بنظیر باز پرسید آن
 سینه ناز و نمکین از لبهای نگین مهر سکوت برداشت مگر آنکه زبان یک گوشه ابرو بر سر
 آشفته خاطر است گل و غنچه تنگدل و در حیرت که عیش گلستان نصیب کیست و بوسان برو
 گوشت دوم میگفت بهیست بهار باغ نمی آورد حال مرا شکوفه خنده شیرین در میان
 با نسل که هر چند محض طبع ناز آینه طبع ناز آینه طبع ناز آینه طبع ناز آینه طبع ناز آینه
 چون دیت در یک بختانه جاد او ندانم نهاده ملازمه چون طفلان می سوار کسب واری بختم
 در آن قلعه و نه بار باری خار خار چشم زار زار از لطمه امواج بر یک کرانه افتاد و بعد از طی بسیار
 از راه و ران جزیره بیک باوانی رسید و اتفاقا بطرف و کان بازگانی که گشته بود بنشین بازگانی
 آنهمین بود از اینجا که الوجوه قبول دلها واقع شد شکلی که سگ که بر بوساطت شایسته و کتب
 رنگ مرغ و نه خاطر با تواند بود اگر انسان که جوهر بی بهاست از خنجهای ذاتی و صفات و حسن
 های شکل و شمائل و بلاغتهای گفتار و فنز اکتهای رفتار و نشر افتدای وضع و لطافتهای طبع
 مقبول و لهای اهل دل که در چه عجیب زرگان مذکور پس از معلوم نمودن و مناع و اطوار
 نشان داده و الا نهست که طبیعت مستطاب همت رفیع داشت از حالت تشتت مسافت
 و کعبت غریب و موجب جیرانی و باعث ناگانی استفسار کرد آن اسیر بچه تقدیر در خود
 را علاج پذیر نیافته و در مادی السوال لب بپایخ گشتا و نایده بر فراولت افزوده گفت که اگر
 بر بوستان اقبال همچو توی را و چنین کلال و لال دیدن محض و مال جانست چنانچه

سکه

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

[illegible]

اول نماز است که در آن روز
اسم الهی است از هر کس که بخواند
شتران از آن است
سوم که در آن روز
زینب باند و در آن روز
است که از آن روز
لیقوه در آن روز
همه بلیغات در آن روز
شده و در آن روز
از هر کس که بخواند

مقامی چون پیر خیار از مذهب و سبب نباهت خوانده اشارت بطرف خود میکند و انفریز مصرع چنان
 این معنی را از فتوحات دانسته خود را فایز مساوت ملاقاتش گردانید و پرسید که اسی مغبوطه بخیر است
 چنین و چنان و ای محسود شادمان تو شاکو شکوای در این ویرانه پر غول و سراب بپول که بر تپا
 صد نشید لاجول میتوان خواند باعث کثرت لیس شایع باشد و وجود شریف تر از نسل موجودات
 از مانی توان دانست باز اصل حوران بهشتی توان گفت از قوم و قبیله کیستی و در اینجا از جبر
 گفت که ای جلی گرفته سن خود آدم را و از نهاده فلان سلطان گیتیستان بیایا ششم یوی اجل جبار
 عز ازل قبال خون جگر ایالتی چه فرموده پس ز خونریزیهای بسیار شسته روی و فرقیته بود
 ماشده مارادرین دیو خانه آورده است اما که کشت استخوان پیش نباشی بانیمه ضعف تیر
 کبد اهنیت دیده و دانسته بیای خود در قبر آید حالا جستن ز کام سنگ ز اسوارش کمال افتاده
 جانبر شدن ازین آتشکده عالم سوز از امر محال مده طائر روح بادشانه را ده بجز و شنیدن نینال
 مستعد پریدن شد و نبض ممت در ته پوست حیات بجزارت تمام در پلیدن آگاه با خود حساب
 رفت و گفت بهشت بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است + شور بخت تو درین بزم نگدان با
 چون خاتون دید که گشت رویش شکست گفت که ای غریز عم خون تو گریبان گیر حال من شده است
 غم جو که آخر چاره ساز بیچارگان ذات کاسار حقیقی ست بهر خند آن دیو نشسته خون مردم از ار
 لیکن از بسکه حقوق مداومت صحبت مشابرت و مکالمت مایه و غالب فدا ده است در زیر بار
 نظار که اگر نماند ماکر بالفعل منفی از نیست پشت دوتا وار و دودند که بی غیبیت جبر کشت
 را با خاکی مناسبت نباشد بهر عمر صمیم شکسته اگر که چشم بیدار و دل بجفتا رسن فرا بسته است
 انشا الله تعالی شفاعت ما آیتونر ساند از حالت خود شرح کن که سیند و شمره شمره از قرون
 و چشم تو دار از بهر چیست گوهر کار که ام معدن معدن پیدایشی و گوهر کار که ام صدف خلایق
 میشوی شانه زده شرح احوال فنادن از نظر حضرت والا شکار و تباها و اولی بعد آخر و بهر بهر
 افتادنی جنبان حور و تها و اتصال پذیرفتن از آن لایا خج رشید به تفصیل صد نشید بهر بهر

سبب از مذهب و سبب نباهت خوانده اشارت بطرف خود میکند و انفریز مصرع چنان
 این معنی را از فتوحات دانسته خود را فایز مساوت ملاقاتش گردانید و پرسید که اسی مغبوطه بخیر است
 چنین و چنان و ای محسود شادمان تو شاکو شکوای در این ویرانه پر غول و سراب بپول که بر تپا
 صد نشید لاجول میتوان خواند باعث کثرت لیس شایع باشد و وجود شریف تر از نسل موجودات
 از مانی توان دانست باز اصل حوران بهشتی توان گفت از قوم و قبیله کیستی و در اینجا از جبر
 گفت که ای جلی گرفته سن خود آدم را و از نهاده فلان سلطان گیتیستان بیایا ششم یوی اجل جبار
 عز ازل قبال خون جگر ایالتی چه فرموده پس ز خونریزیهای بسیار شسته روی و فرقیته بود
 ماشده مارادرین دیو خانه آورده است اما که کشت استخوان پیش نباشی بانیمه ضعف تیر
 کبد اهنیت دیده و دانسته بیای خود در قبر آید حالا جستن ز کام سنگ ز اسوارش کمال افتاده
 جانبر شدن ازین آتشکده عالم سوز از امر محال مده طائر روح بادشانه را ده بجز و شنیدن نینال
 مستعد پریدن شد و نبض ممت در ته پوست حیات بجزارت تمام در پلیدن آگاه با خود حساب
 رفت و گفت بهشت بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است + شور بخت تو درین بزم نگدان با
 چون خاتون دید که گشت رویش شکست گفت که ای غریز عم خون تو گریبان گیر حال من شده است
 غم جو که آخر چاره ساز بیچارگان ذات کاسار حقیقی ست بهر خند آن دیو نشسته خون مردم از ار
 لیکن از بسکه حقوق مداومت صحبت مشابرت و مکالمت مایه و غالب فدا ده است در زیر بار
 نظار که اگر نماند ماکر بالفعل منفی از نیست پشت دوتا وار و دودند که بی غیبیت جبر کشت
 را با خاکی مناسبت نباشد بهر عمر صمیم شکسته اگر که چشم بیدار و دل بجفتا رسن فرا بسته است
 انشا الله تعالی شفاعت ما آیتونر ساند از حالت خود شرح کن که سیند و شمره شمره از قرون
 و چشم تو دار از بهر چیست گوهر کار که ام معدن معدن پیدایشی و گوهر کار که ام صدف خلایق
 میشوی شانه زده شرح احوال فنادن از نظر حضرت والا شکار و تباها و اولی بعد آخر و بهر بهر
 افتادنی جنبان حور و تها و اتصال پذیرفتن از آن لایا خج رشید به تفصیل صد نشید بهر بهر

کتابخانه

ان که بر منی وقت بود و عرفتند و آن در درج یک سیه گوهر خود را لایق جوانی که نسبت یافته بود
شرف و درین بود که از و دو آن یو خود دیوانه و غریب عظیم در کوستان برخواست و نزد
نزد منی زمان فراگرفت چون دیو در خانه خود این جوان را غذای نرم اعتبار کرد و بختش تمام از
سیر نشسته شفا کرد آن دم زاد پری نهاد و در جوش گفت که اکثر طبع خدا را شکار و دست
فتاده از نهائی با تنگ آمده این غلام جوان مالکان جبار که اتفاقاً پیای کش در خورده بود
دستکاری رفع بیماری خود خدیجه ام امید که انشائی نادر و غل و سرور با قصه و نیتنا چار
بشت رو از خون آن پاکیزه خود گذشت و ندان که آن عفریت بقصد خون مردم چون عفره
عین نگهبان بهشت شناخت و آن عند لیب شیدا و آغوش آن گل رعنا بل محبت بقدر
بنساطی پهم و آن قری شوق آمیز و آن سر و حسن گنیزه بر سر شاخ وصل مراغه نشاند
و تشبانه که دیو بخانه میرسد آن مهر و ماه تاب زهر جبار شده چون جنت سرخاستگی از
روئی دیگری آن رو آب بصیرت و تاب میگذرانید و آن دو بیت قصیده حسن چلی بیت
مطلع و قطع از هم متفرق بر اوراق و اوراق می افتادند از نیک صحبت خاطر خواه دست نمیداد
شاهزاده با ناوئی اندام مصباح برین شد که چون قدرت قوت بشری نباشد که با چنین یو کو
هیکل هم نبخیزد و آن شد که لکته سر کام مات این بدست سرخام پس از معلوم باعث زندگانی او بود
لطف سبحانی بیک محنت جسمی قوت جانی میتوان کرد و بدست صحت آنست که از کار و افاق
باشد که از قوت حکمت او از وادش برآورده تر با خود در مردم مجلس رسانیده با قصه سر کام
بگذرانیم و در آن لغزب تنگیب با از آن عفریت بدست با خلاص تمام و توجیه الا کلام چه بسیار
منی خمر بر چند شهاب کونات خند آتش غریبی تو بیا شد و ایدان موجودات پیروم کرد و
صاف تو بگویم که لکته سر کام مات این بدست سرخام پس از معلوم باعث زندگانی او بود
نمیباشد الهی غمناک است شما بفرایلیکن من که شریک و ملت اید پیوسته شده ام اگر چه پیوسته
راز ممتاز نشو منی سعادت و یو گفت که ای سرخام جان نواز بهر از تو دمساز که خواهد بود که

با و در میان خواهم نهاد چون بصر چهره ز روی تو و البته ندانم و هیچ شی جز روی تو و البته
 با تو آشکارا بنمایم که حضرت آفریدگاریم قوت و هم بازوی من بر سر و زمین و آسمان و دیوخی آسمان
 و طبیوری و حیوانی و فریه که اگر سلسله زندگانی ما باز زندگانی زنبوری که در فلان ویرانه بر درخت
 خراب با احتیاط تمام در درجک متغیر گذاشته ام فراموشی است منی جای لاک ز خانه برآمد بهمشاید
 جمال آن زنبور بوسه چشم و سینه خود را بر صدر سرور و کامرانی و مطلع فرحت و نورانی گردانیده
 نشسته است یکدم خدا نخواهد اگر کسی بجای بدخواهان آن زنبور میاید و بر سر و بر سر هر که بر سر
 آید و آلسو این که اجل رستمانه بذات خود با ما مصافحه نماید و شمس چون بجز زان بر نیاید
 چون با و شانه ده سکندر طالع حکیم وقت بود و هر گستی که دست او از زنبور سیاه را چون تخم کلکیت
 بر آورده در ته آسیای سحر و دوست خود سائیدنی الفور آن دیو غیر کوسخت زده چون
 بی پای سرور گویند که فرو افتاد و عالمی را از عدم جسم ناپاک خود پاک ساختن شانه ده
 قدغن بند بند شمع اگر دما کرد و بر بند کندش نیفتد خاتون همگساری پرسید که ای دوست
 احوال نداد طبع مستطاب چه باشد گفت که هر چند حب لوطین من لایمان آمده لیکن عجز کرد
 ازین بجز عجز و توان کرد خاتون جان پرور که یک نسخه دانش و فرسنگ نشین بود نظر بر حال
 آن احوال خود که در آن پیرانه مطلق از قحط الرجال خیلی بر طلال میگذاشتند که و نه نشان او که اگر
 آن مقررت افقی شست از خزینة و دینه انواع مالیت بهم رسانیده است اما یک تخت چوبین
 تخت حضرت سلیمان از حکیمی غصب کشیده آورده است خاصه شل نیست که هر جا که خواهی
 بید دیگری از قدرت غیب پر پرواز بهر سانیده در همان است برساند سوار می و سوار می
 بر دست هر گاه که با دیگرش نمیتواند رسد تا به پایداران دیگر چه رسد نمیدانم که چه شل از پر
 ملک خانه انداخته کیش از کلج البرق پر از خیمه شانه ده این لطیفه غیبی نصرت غیر تر قهر با قهر
 عظیم و هسته کلمه شایان زبان اندوخت که حالا خاطر از سوار چنین تخت با و با جمع شد رسید
 و طریح و بافتی خود گردید با فعل از جمله احوال آن محبوبان ماه جبین هر یک در همان شرح حوت کلام

استیکر گفتار
 شمس درین میان
 همچون قی طالع
 بخت ناکه و قی
 و نصیب و طالع
 و من نشانیست از
 یگان است که
 قیست از اند
 از که و گویا
 زود که و گویا
 غصب و طالع
 ساد و بر سر
 ۲۲
 بخت ناکه و قی
 زود که و گویا
 غصب و طالع
 ساد و بر سر

گفتا پیش من

و نمیدانم که بعالم ناسوت رسید یا بعالم جبروت در پیوستند رفع انظار می بیناید که و چنان باشد که
بقدرت کامله آن قادر و الجلال مهین قبال لایزال که آتش سوزنده بر مهر خلیل الله گلزار پیا
بهار شده و تطفیل فضل جلال طوفان بی پایان بر حضرت نوح علیه السلام جلیه با مابگردیده آن مهران
نیا زیندوشان بی هم آهنگ آهنگ بسان من سخت جان بساحل پیوسته باشد و چه شود
بجست خیمات من با خود تیراج سودا طبع انصاف شامهم بان سپیدانوی عصمت که هر
بصره بر جسته دیوان بلاغت ست اتفاق افتد و بران دویست خوبی ذات شریف تو بجا
ایت آخر یا صریح چهارم باشد چنانچه در محلی مرزا صائب میگوید فردا ز باعی بیت آخر
نیز ناخن بل خط پشت لب یکشم باز برو خوشتر است پسین بر جوا فیمین و امتعه ^{بر جوا فیمین}
بیدار بخت بر آن تخت مرغ نشسته سوار فرمودند و گفتند که ای سخت جوان بخت اول در میکانی
که کسی زانها در قید حیات باشند عبور فرمای از ان گویم شنوم چنانچه در ساعت آن آرا که
صبا متصل همان باغ خنوشان فرو داد قضایا را حکم قضا از برای قضای حاجت ^{در آن زمان در آن}
سلطانزاده گزیده ایام میگشت شنه فته بود اتفاقا طایری چون افت آسمانی و بلای ناگهانی
انفریز لگال اندام سرخ میکند و از سر تا پا برض برض نرسن فام بسیار و بجهد یکدیگر از سر متصل
و اعضا لیش میچکد سر که سپیدانند و در میرسد در حیرت اینحال سخت فو مانده الامحال بر آن
صورت حال پیش خاتون صاحب جمال سید بانگ آن تفصیل قدرت الهی سبالت میگردد و صو
صورتش مستح شده بود و استکراه تمام و کمال اتهم چشم از و پیوسته و طوق نمیزد هر چند آن بجا
تمام میجو ادر با حسی در تن که حریفی محل تنگ جوش توام من کباب کش بسیار خاموش
توام + میبستی یاد نمی آتی بیاد من نهنوز به منی جریسته خاطر فراموش توام + لیکن لطف نمی
بلکه کمال اینست و حضرت از پیش خود می برداشت مطلق التماس و را بر محال قبال اعتبار
نمی آورد و اصلاح آن نشانده فلک نه از تن عریان بادل بریان گریان گریان آرزو کرد و روزه
بر بادانی کشید روزانه در هر کویچه بازار بانو نه جگر سوز میزند و بیت حاصل میشود و آخر نصیب

کتابت شد

تجربت برشته چو سنگ سیاه در پاهای و شبانه باین رباعی تصنیف بندگی سلطان ابوسعید ابوالخیر
 مخدومی سناجات بدرگاه حضرت مجید لدعات بیک در پاشی امی خالق خلق و نهایی انجمن
 وی رازق رزق در گشای بفرست کار من بپاره گره در گره هست + لطفی بگوش گره کنشای
 حاصل که دمی نمی آید و از فراق آن هر چهار دلداز زار زار میگردد لیت بی سر که میگردد را میگردد
 بسیار مشکل بود دل کنان از خوابان پس از زلفت نهند آید زخم بوسه چشم چاه فی آید آن
 عصمت همه تن تعجب سرا با جیت نیز در همان حدیقه وار و شید لطفیل قدم رنجی آن
 آثار خمرستان بر وقت و پیش از وقت یکسخت شدند و سرخی و شیرینی از لعل نوشیدیش را
 گرفتند باغبان خصال فی الحال صورت حال بجز بارگاه عظمت اجلال رسانید
 خدیو فضا قدرت برای مشاهده مشاهده قدرت برانی در رسید وید که این همه خوار و عبادت
 از طرف همان تازین جادوگاه هست و این همه شد از اقبال همان سحر آفرین فرخ فال هر چند از
 حقیقت اشکشاف فرمود آن فروخته در طه حیرت ناهی زبان آشتاب تحریک ساخت بلکه آن
 سپهرین تن در صل سنگین بدن شده خاموش نبشت اگر چه او را نیز در همان محل خاموشان
 با هر سه خاموشان بهوش نشاند و مشوق خاموشی را چار ابرو گردانیدند و آهنا زبان حال با یکدیگر
 نگار بیکدیگر در شمع و صحبت با سکوت دارد و روق + چون مجلس گل که بی سخن نگین ست با یکدیگر
 باوشاه تصنیف پناه عالی طبع و الادب نگاه در معلوم اندیشه مجهول سخت فروزنده فرمود که آنگاه
 دیندار که از وضع و شریفی آگاه از رفته این همه بکشد و این همه چهار بیت را که گفته شد
 و خسر سلطانی با و آید و زیاده که ایام نخست نشاند و سپهری پیش و یکایک ریای لطافت
 به حالت آن سخت گوش بگوش که فلک و مقام گوشه اش بود و در جوش می آید بر خاطرش تواریخ
 که این همه چهار خاموشی سر با پیش به نام سنگ و اش با شد و لامحاله بهشت و عقل دور بین خود
 معالجه مرض خاموشی و انموده و جمع با و ایامی دولت آورد از آنجا که بادشاه در بر سید و بر سر آن
 بی در خلی خاطر کند و میگردد از این همه بماند و از این همه امیر عام و به آن در این راه خاموشان

استدراج بیک
 الف و سکون بین
 سواد کس تار و تار
 حرف هات که از
 کافران خاموس
 شود و خسر
 عادت که ارات بجز
 عیاش لذات
 و منس و شریف
 بلخ و شریف
 هم
 بیک
 سواد و شریف
 وقت و شریف
 و شریف
 و شریف
 و شریف

شده باشد بدعای من مجبور در حق این ازبجو مغفرت شود نصفی از رنج آن اهل سلیم نزل
 شد نوبت سوم که بان ابوی سومی باشد میرسد آن جوان یک رنگ که از نیرنگی های زمانه چون
 خنگ استند ابلق از سرتاپا و رنگت شده بود گاهی نرم گاهی گرم قدم در فضای نفسیه و انجم
 و قوعی و گذشته لبه نزل رسیده بعینه تفصیل بر آمدن آن دره التاج از قعر خور و امواج
 و واروشین بر دوکان باز رگانه قهر و کد که لعل آن آن باشد و نیت کردن مهران و لغمان
 همان یگانه آفاق و ضیافت نمودن بان نوع نهای مشاؤون الذاق و اتفاق منکحت با شادمان
 با دختر باز رگان بزرگ زمانه و گذراندن اینها چندی در خلوت خالی از خلل بیگانه و اختیار سفر
 انجم موطن مولد و قبا هی فنادن چهار در آن قلمر منو و از نسیم انداختیم رسانیده و خاتمه کلام گفت
 که از دیر در آن نشانه داده بهر با اضطراب ز عالم آب خراب بتیاب رین شهر وارد شده آن بی
 مجسمه ارق بچرخشیدن این مقوله ملو اشتیاق کرده که در گلو شکسته بهر دوست تواضع
 با هم بسته از پس بخت و با و نشسته اند به خدمت آن جوان در دریا بکسیت فزاعض نمود که اسی نه را جا
 گرامی قد آن بان مبارک بیان تو من بیدل کی از دلدادگان همان که در دفر بک شرج از حاشتر
 میکنی دیبا شمش و شب روز و سوزنه همان ل فرو زاشک حیرت بر وجنات حال میباشم خدمت
 بیکت و بدر است بگو که این واقعه در واقعه دیده بانی الواقعة میگوئی چون جوان فرخ فال بشار
 کمال تکفل و صلال شدنی الجال آن بزرگ از صیاح حال که یک پخیال شده بود دست و
 بدرگاه این و متعال بشو نه گفت که اگر سنا زنده نواز اگر شکسته من شکسته باطن یک رنگ نه و استیجاب
 که با تو هم رسانیده باشد التماس من بکس فصلی بابین بچاره که چارگی نمانده نماند
 گرد و تالقیس سد چنانچه سه حصه سلیم از بد نش نه منتقض شد نوبت چهارم آن با تو چارگی که نشو
 رنج تازه اش لب از خمیازه لبه بود و سید جوان یکبار رسیدن سخن سدا و زلف افسانه را بر چیده
 چنین تاب سید که در گشته زو کار غرق در یکا و باره زین با جسم مار و ده بال تخته کو بی معهود
 مینامد و از آنجا بشهر و لوی وارد شده با یکدیگر دو چار نشینند و اتفاق همان محرم اسرار و دودار

سید که در گشته زو کار غرق در یکا و باره زین با جسم مار و ده بال تخته کو بی معهود
 مینامد و از آنجا بشهر و لوی وارد شده با یکدیگر دو چار نشینند و اتفاق همان محرم اسرار و دودار
 ۲۶
 فاق که در گشته زو کار غرق در یکا و باره زین با جسم مار و ده بال تخته کو بی معهود
 مینامد و از آنجا بشهر و لوی وارد شده با یکدیگر دو چار نشینند و اتفاق همان محرم اسرار و دودار

کتابخانه

دوران آن غمگینیت بد کردار برآورده بسواری سخت باد و قناری آن گلزار در کنار این شهر فرو میاید
قصداً بعلت ریخ و دنیاکی صاحب پانگ عقبین اینجا آن سرخ و رنگ بلورین میگردد و آن
زنگنه ناقص العقل که دوست پوست و ناآشنای مغز بود ناگفت از وفات میگردد چون سخن را بشنید
رسانیدنی بی تیر ز خط عبور است حال مثال مثال در آینه میوه به معاینه کرده از بس انفعال را
میساخت و نعلیان آن خجالت دست راستش ریخ میساخت لاچار لب نوشین را ورته و دندان
گرفته گفت که ای رهنمای گشتگان بادیه جهالت و آلودی و اماندگان و اوصدالت سرانجام
شوی بهر شناس میباشم که از تبدیل صورت بی مغبی نتوانستم سر بر آن خانه چشمان خراب خجالت
مردم اینجا نه ویرانه غرق در آب کدام ساعت منو سولی و در ازین چشمه کوشناختن کلام طالع شوم
داشتم که از نظر دور انداختن اگر میداشتم که بهر جهان سرور عیسان ز غم دست بهوای بسته است از هر
آن یگانه من قمری دیوانه مهر سرد و نمیکردم و با این همه تلوسه تعب پر اضطراب نمی مردم با هم
مطلق و با قادر بر حق اگر بعد عدم و قوت حق بجای است حق غفلت قدرت کامله صحت کلام
نصیب حال اینم و خجسته فال که بیدار سازین خفته بفرانجا پنجه حکمت بالغه آن حکیم حکما و علم
حالت اصلی با صورت طبیعی طاری و ساری آن سر سیمه روزگار گردیدنی الفور شکید برگاه
حقیقه بجا آورده فرمود که دای از پیش و مرتفع سازند چون یکبار آن بهر چهار این شیرین
چا چشم شد لبان عند لبان شد آبران کاغذ از عینا هجوم آوردند لب نشناط و لبناشت و
چرا افتادند چون قمریان مجنون بر آن سر و سوزون از دایم کردند و از غایت شوق و شفقت
یکو کو کشادند یکی کباب فنبار گرد و سر و بارگردانش میگردد و یکو خمید کرد و بر دست قربان
و یکی مشتاق سر با اشتیاق از سر طره غمگین خوش گرد راه از لبست قدم آن سبک کلام می فغاند که
چون خواه و بسوزانم و چه کاس از بالا آن خوش شیرین خصال میزند با دوشانه زده چون ریخ
فقط سال از لبس سیتلانی شوق ویرین بران انبار با حسن الطاف آگین فرصت نظار و
کی را پیش از حال میگردد و دیگری را اشک زرو مال پاک میفرمود و زلف آن کی از پیش

۱۱
 و نهال با صفت کرسه
 از در کباب سینه
 سینه بزرگ و جوان
 خانه سینه ۱۱
 نقیضین را کس که
 انسان با ۱۱
 میگردوی بود جان
 سفید و در ۱۱
 خاکیند و در ۱۱
 سخنانی کف اورد
 گویند و در ۱۱
 ۲۶
 ران خون بی مثال
 شدن فکران است
 مردم از خود و در ۱۱
 هر یک چشم که
 گویند ۱۱
 نیکو از سیدش ۱۱
 جوانان ۱۱
 داری ۱۱
 شو نیکو ۱۱
 سراسر ۱۱
 بگویند ۱۱
 فخر ۱۱
 در ۱۱

و بر دوش آنکس یک دست لطف و امید داشت چون صورت حال را میله و این سپید برض سنان
 که اگر چه از تائید انسانی از میان افواج اسلج سالم برآمد لیکن در رویای فراق در آدم که دیگری خبر از
 خود داشت گویا که مصنفه نصفت حال من باشد گویا که خود صاحب تصنیف بشوم رباعی
 برای منی غم افتادیم و اگر برنجاست خوش فرو فتم دست آشنای برنجاست بادل دیوانه گفتم
 کیست برای کند و غیر بنجیون ز کس صد آبرنجاست محفل شمسار که بجان منی رسید بطالع
 این گفتا که در سوختیم اینچیزی برنجاست و دو این تش بهر خاکستر است و نوبت گشت
 که بکنکو خه سونی میرسد میگوید که خود چه گویم از حالت من شاعر گفته است رباعی چون شب
 قصه را نهستی ست خالی جام مانده نیست جز سیرانی موجود بر اندام مانده بسکه در اوست تری از خوشی
 گردیده ام بر زبانها چون گلین خالیست جای نام مانده اتفاق استهای تفصیل حال که
 بان ایت جاری افتاد میگوید فرود و در ختم بنفکس نام از گنه سیر و در بن گیتی از عرق الفیال
 است چون آن قمریان کو گوشتار شمسار اخبار از زبان سر جو یا خلافت که از نشان بهار
 روزگار در چاقفصل واقفیت یافته بودند و نمودند اول ز نه به محل قدیم گفتم پیوسته چو دراز
 روبرو افتادیم میدانم کجا فتم به دریا یا باتش یا بکام از در فتم به بر تیر و م بان خرم گفتم
 که اگر چه بجنب ستم از آن دریا پر شور برآمده عمر اتفاق صحبتها گلین افتاد لیکن قبول این فرزند
 بر آن در تیر نشاء و بروی خوشست گما چون خار بود در چشم و بنشینم و شمس چنیم و دیوانه چنیم
 که بشت سوم بان خرم بازگان بزرگ هم مکالمه شد و خواند رباعی بجا آمد و گرفتند بهر حال خفت
 حقیقت شد و صبر رفت و دانش بگریخت و زین افتاد و دست و شتم گفتم و جزویده که هر چه
 بر پایم ریخت و انجام نوبت کلام بان پر میگوید که پس اتفاقش اینچون قلزم مخالفت بسا حل
 رسید و دیوانه خور اما از الفحال اینجا که او در لباس برص نشاء ختم ششم بر پایم
 و در ختمی میگوید که ای سیر یا خرم و حیا از امانت اهدم و قوف که نشاء ختم ششمی و قوف
 بر صورت اجسام آمده شمسار کش که من فاعل قسرت خود ام و قصه نظر دیگری میگوید

۲۸
 از بنده
 در بنده

در کتابتین

صاحب نظر شوند و تعقل نظاره فرکس شهلا دم و دم خیم خوابان را بدست سازند که هر طرف
 ریزگر و ندو و ندوق سینه نارستان بنارستان گلنار چهره امگر در که با نشانی رنگین چهره برافروخته
 قطار در قطار بشنید و باشتیاق اصغای آواز نو اسب خان حدلیقه بنوازند و ماهی شیرین و سقا
 یک است اشارت شود که رخهای سرپا میهم بر سنازهای مستی پر داز بر بندند و چنین که غایبان
 لباس مهر که خلبند بستان سپهرست از چرخ خیابان جوی پر داخه نسبت چستان شام شود
 نو سیدگان عالم نباتات شد و از آب بر بهار گدراه از چهره مسافران شمع موالید فرو شست
 و از جنبش کمال کسلانگی از سر فصل رتبه دران و او کو الید داشت مشاطه به خواجاده
 مشکوی شهر بیکم خادان محل مست خود را بهفت آب گلایسته و پس پشت خرنیا
 شام گل نشسته سبزه کاکل را از هم نم از جنبش سیم شانه با تراز آورده بر چهره آن صاحب جل پری تمنا
 که یک گنج حسن و لطافت بود و از زلف عتین بر دو طرف و و مارچه با صدیج و تاب تعبیه بود و بچشمان
 آن چو چشم که در خیز و افقا آید و از سیاهی سر سیه تاب گردانید و از گل و نه چهره گلگون که سیرک
 ما به تاب تاب ساخت و بر صفت و خشن خلی سیاه و آگ داشته نشان ز بوسه گاه و دو و بد بر میان
 سسی مشک آغشته بهای لولو لالا و تسکست قصه کوتاه به گاه آن ماه و بهشت را به بهشت کرده گردان
 از چو هر و گوهر بهار است زهره برج سوم در حیرت خیمت چرخ زرد و در سجاو کنیز کان نازکی نام که
 خد متش حاکم خرام بود و در حوران بشتی در بشتت سر سار گردید و آفتاب برین آرزو سوزنده شد
 که نور آفتابی و از تفصل وی مبارکش گردانده و درین تمنا زرد و زرد گردید که گل چاندلی خود را
 نثار یک مبارکش سازد و جماعه جور بارده پرستارش نقد جان بر شست و در خدمت خود این در
 تا به هم سار خور را در خدمت سار خیل خلایان خلایان بشوق غلامتین با خورایم تقسیم شدند
 و در هم شلباز بشتت که خیمه داخل سلک غلامانش نشوند مستمرو ز در خانه هم باشتیاق ملازمت
 محل نشیند و شجوشل مده و مخاره چنگ را غوش نسوان چنگی با دراک ملازمت گرامتین از
 افتاد و با یک غلامه مسرت آرزوی قدوم بخت از و شل لبکه میالید و چهره میکیچید و شمع شست

شماره ۱۲۰
 در این شماره از کتاب
 انچه که در این شماره
 مشاهده می شود
 عبارتست از
 ۱- شرح حال
 ۲- شرح حال
 ۳- شرح حال
 ۴- شرح حال
 ۵- شرح حال
 ۶- شرح حال
 ۷- شرح حال
 ۸- شرح حال
 ۹- شرح حال
 ۱۰- شرح حال
 ۱۱- شرح حال
 ۱۲- شرح حال

و پیش شوق دیدار غمگسار دل ز بسکه می افروخت چون پروانه میسوخست بهر حال چون شعله ای بی آتش
عباد و پرستاران محرم ارادت زیندین کمیل انجیل که ماه جالش چون ماه ایام زاهد التور در نور افروزی و
چشمش چون سیل سوخته بهار و صحرای بود و بقدر طاقت حوصله بشری فارغ شدند نصرافان بی دست
و چکانان یقین ملت بکلمه شریعت بضای این به التاج خلافت آبان جگر گوشه صدف سلطنت
کجاشک ساختند و از کلف نه شاد و غمگینه مبارکبادی گوش جهان جهانیان ابراز در غرور مست
بسطا گردانیدند و قضا قدرت پهنیکه سلطان رین چه مهر که خافان بهفت کشتور سپهر است
با هم هیچ نوع خل حکایق را با انعام قطع نمایی نکین محلی سازد و اولیاد دولت مرکان ملکات را از تنه
از زر گرفت و تخت شاهی ناک ناک نشسته پای تنگ تنگ همزبان چرخ و یان چرخ و یان چرخ و یان
زهره چین از درهای آبدار نقد بارش فرمود که ناز و ادب که غرق شدند و برامشکه ان طاقوس
ترا و از ان قشده ای زین سمنه انعام که در و تر انبار پرین ویرینان گم گردیدند و از نسیم و طبله و دم
مفلوک را بهر بهر رعایت شد که بجز فلاکت احدی در ان ملک مفلوک نمانده و اسپان تا کویم دم
بازی بجدی انعام فرمود که بدون تو سن طلبه و در ان مجموعه کیاب گردید و محتاجان است
دست طلبیاب گوهر چنان شستند که بار دیگر لب بسوال نکشاند و سوال از سالمان
روپوش شد که نایاست روی شوم خود نماید چندان ریشگردان و شکفتان بار و وقت
افصل از هر طرف بنهایی دستیک نشاط زدند که طیوهم از اشجار عالم سر پیده بلکه عدس و سبزه
اگر ساحره الی کسبح افسون در ان محفل مسرت منسل در خوبی و خجیا یگاز و از پیش روی شاد
شود فی القدر خلطک ده حکیم تنش در وجود و خودی در آمده گرد جهان بر ایدای خاتمه سخن فرزند
مکد فرین بر سخن فرخی تواندی گوش آن و از من باش که بالفعل با منیت ختم کلام آن بهر دو خسر و
شیرین زبان که خسر شیرین بان شیرین خسر خوبان است بادامای مشتاق محفل از رسوم
نسب فاق نشسته اند که می زین سخن سخن و سحر و از می دم در کشتی بهنگامه از وینا از آن
از ارم شود و چون وقت خلوت در رسید دختران فقیده و نازنینان جمیل که از وقت طفولیت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه

شده بود و گلهای عالی از دق قوای موالید بالمش می نمود و دانه بسنج فطیقه خوانان در مرزعه دست
می رسید و دانه خال فرفران بجنب سلسله زلف می بالید و نسته گلستان بوستان بهین اسم سر سبز گیاره
لفظ تیز از لطیف لفظ چون سبزه دیو ابر باغ سر از جلدی برادر اگر نثره قلم در دست من معرف نثره
نیشگر در دچ عجب درون شیشه ساعت از غلیان طراوت آفتاب هر سیده که چمانه ساعت در
غرق میشد و قرص و تین اصطلاح آب رفیع طوبت موسم بجای نرم شده که گو به چوبین رو چو
منقار عنایت رگل می در آمد و تاس هر جا که نظر کار میکرد عالم آب نمایان میگشت تا آنکه خواص مهر کلمه
کل تسمی من الما بر زبان در ده سر بسا حل سپهر سپهر برده عازم بدار الملک می گشت حالا
بهنگام خانه من از حرارت طبع وحدت فهم در تنبانه سخاوری در آمده بر اگر می بنیان معنی تا قوت
سخن می چنانید اگر بایان سر گرم کارخانه سخندان گوش با واد من شود سخنان های چرب شیرین
گرم تر از جلوی ترو در دهن گوش پیر پیش ایشان برساند و یک ضیافت طبع خود هم نماید و گوید
که چون پیر میخان مهر کمالش فروز بهفت آتش که سپهرست در باب باشندگان خطه خاک سر مهر
شده بجای اسر و بکار برده که زمانه از هر طرف از مهرش ل در نموده و زمانیان گرم خوش سر و
سر شد بلکه آن شیر گردون خود هم سر و گرم گردیده تا به آمدن اخشتره چاورد داشت و اگر چون
پیران سفید ریش رخشه داری بر ابر و دم آفتاب انسه رو بطرفش می و درند و او رو یک طرف خود
می کشد و از دانه اش می گرفت و مردم چشم آفتاب و بان با ناگاه خانه در آفتاب اشتنا می برد
و نمیکوئی در خاکستر می می خیزد و در وان کوساوان ایام برت بار جلوه آفتاب را جلوس جان
اندیشه بر ویش خنده قهقهه میزند و بر قمارهای ناز میز قص عشرت انگیزی نمودند و بر خا
فلک ص شمس و نموده و پیش از زمان در دانه و امانان سر و دانه شش چاقبش نمیدرود و نیش
از گرمی و زباز از منقا خود را بر گل آفتاب میزد و دره از کساد بازی متاع اعجاز از دست اندخته
بر و کا نچه نامرادی سر و دل نشسته و سر و از بارش برف سستیک موی از سر و دیده با انچه قهقهه
در همین جوانی پریش هم رسیده و چنانکه با نچه رنگین بین بوی سپید هم نچند دانه شش

[illegible]

4 1/2

کشتایش اند

در جوش آمده از بسکه صد صعب که زبان صوار از فیل سرشکاف بود مغز افیال چون
 آتش نیم خفته در یک سپاه جوش میزد و از غایت گرم عنانی که را کبان عید و جو کبان مرگانی
 معازیر طراز میزد جگر سندان آتشی سم در خیرشهای رسته انگیز آب میشدند چون خیر لشکر کشی
 رسید حکمی که در هر بر در یک مغزار و دوشه پارد ریگ یار با هم نسا زنده با خواجه دریا انولج چون
 شیر زبان و پیل دمان در رسیدند تو کوئی که از جانین و کوه پر شکوه با انجا تشریف انهار خونین
 گشت دست تمام در جوش آیدند و یا از طرفین تیر و قوس و آتش افروز و صاعقه جگر سوز با هم
 آمیخته قاطر تیر و بارش تفنگ نمودند و دوا و سوا کب نجم لواقب و شمار افواج قانیم امولج
 مرکب کلاک است نیاید که سیاهی از گرد لشکر و قلم از علم استعارات کند تا قدری از ان
 غبار امانا نماید و در آتش بازی و غبار عود ترکیزی در عین نیم فرشب سیاه بنظر می افتاد
 و شش خنجر و شمشیر بهادران بیدار کرد و جانک در تیر و دمانیان بود و در بهمانی میگرد و در سیل
 تیغ غازیان قضا کیش عالی عرف میشد و اجل بذات خود از آشنایتهای قدیم دست باز نهان
 بساحل سلامت میسید و از خون کشندگان در با مانی خار و خنجر جوش میزد و شمشیر بر سر
 ماسی و سنگ پشت غوطه میخوردند و منظر ان نهنگ آک سنگ ملاجی نمود کشتی مراد و دانه بسار
 شهادت می و روند و مردان بل خنجر ل باخته روق حیات و غرق مات مستغرق می
 و از نیر بهانی فلک سپاه خج دولانی در دیده شکم گروش میکرد و جیغ و غیظش های فیلان قیامت
 زمین زبانیان تر زلزله می نمود و از زخم کوه و توپ ریدن فیلان غامیق میشد و خون از زخم نشان
 چون طوفان از تنور جوش میزد و خرطوم فیل که از ضربت سیف جدا میگردد و گوی بلای سیاه
 آسمان فرود می آمد و سوار فیل که از خوردن تیر و تفنگ سی رنگ می افتاد بدانی کلوخی از قلعه کوه
 بر زمین میسید و تیغ از بیم دلیران تیغ از تا دم و پسین اشت و خنجر از زبان خود آلود لب لیس
 و از جوش خون شایخ گاو زمین گلشن بهار آورده و از زیرش خندک بدان طاق جان می می
 خار شد و از تیرهای پیران که در پی سینه بهادران بیدار سحلق گشته تا بر در پهلوی نشسته

۹۲
 در جوش آمده از بسکه صد صعب که زبان صوار از فیل سرشکاف بود مغز افیال چون
 آتش نیم خفته در یک سپاه جوش میزد و از غایت گرم عنانی که را کبان عید و جو کبان مرگانی
 معازیر طراز میزد جگر سندان آتشی سم در خیرشهای رسته انگیز آب میشدند چون خیر لشکر کشی
 رسید حکمی که در هر بر در یک مغزار و دوشه پارد ریگ یار با هم نسا زنده با خواجه دریا انولج چون
 شیر زبان و پیل دمان در رسیدند تو کوئی که از جانین و کوه پر شکوه با انجا تشریف انهار خونین
 گشت دست تمام در جوش آیدند و یا از طرفین تیر و قوس و آتش افروز و صاعقه جگر سوز با هم
 آمیخته قاطر تیر و بارش تفنگ نمودند و دوا و سوا کب نجم لواقب و شمار افواج قانیم امولج
 مرکب کلاک است نیاید که سیاهی از گرد لشکر و قلم از علم استعارات کند تا قدری از ان
 غبار امانا نماید و در آتش بازی و غبار عود ترکیزی در عین نیم فرشب سیاه بنظر می افتاد
 و شش خنجر و شمشیر بهادران بیدار کرد و جانک در تیر و دمانیان بود و در بهمانی میگرد و در سیل
 تیغ غازیان قضا کیش عالی عرف میشد و اجل بذات خود از آشنایتهای قدیم دست باز نهان
 بساحل سلامت میسید و از خون کشندگان در با مانی خار و خنجر جوش میزد و شمشیر بر سر
 ماسی و سنگ پشت غوطه میخوردند و منظر ان نهنگ آک سنگ ملاجی نمود کشتی مراد و دانه بسار
 شهادت می و روند و مردان بل خنجر ل باخته روق حیات و غرق مات مستغرق می
 و از نیر بهانی فلک سپاه خج دولانی در دیده شکم گروش میکرد و جیغ و غیظش های فیلان قیامت
 زمین زبانیان تر زلزله می نمود و از زخم کوه و توپ ریدن فیلان غامیق میشد و خون از زخم نشان
 چون طوفان از تنور جوش میزد و خرطوم فیل که از ضربت سیف جدا میگردد و گوی بلای سیاه
 آسمان فرود می آمد و سوار فیل که از خوردن تیر و تفنگ سی رنگ می افتاد بدانی کلوخی از قلعه کوه
 بر زمین میسید و تیغ از بیم دلیران تیغ از تا دم و پسین اشت و خنجر از زبان خود آلود لب لیس
 و از جوش خون شایخ گاو زمین گلشن بهار آورده و از زیرش خندک بدان طاق جان می می
 خار شد و از تیرهای پیران که در پی سینه بهادران بیدار سحلق گشته تا بر در پهلوی نشسته

بالفعل و از ده هزار اشرفی به پیر و نمای آن شاید یکتا که بشکل حجره برپاست مقرر نموده است
 هر کس که ذوق تماشا و عجاایات داشته باشد زمین بهشت بر بارگی ارادت بر بند و تابار و دیگر نشو
 مشاهده عجاایات و دست با ناخن آهنی و در غوشن ل نکند شانه براده بلند اراده بجز و اسماعلی این
 مقوله در آرزوی طواف آن خانه کجخانه اشوق بتیاب شده برای انجام این مرام برپا
 از طپور و او شمشیران میگرفت سرعت سیر بسیار غلبت میخواست چون خدیو گیهان بر غم
 خافت تمام طبع و قوت یافت ندای عقیدت کیش عاقبت اندیش را که مبتلاست فکر و زرا
 رانی ششمنی وقت بود و در صدد فتح این اراده پیش با و شانه براده فرستاد و هر چند در میان
 تفصیل بسیار در مکتون مبعوضه در گوش سخت گوش ریختن لیکن قبال نکرد و ترک طعام
 نمود و ناچار شهر را با اصرار بسیار با اضطرار به پیر از آب پیش فرزند و بلند رسیده فرمود که ای
 جوان با ما بیا برین عجاایات خورد که با سید تماشا می پسند که تا بدو کی هیچ کسی را بر حسن قبح
 آن اطلاع نباشد بقدر چنین ولت سلطنت پشت بازده و من پیر نشانه تیر تقدیر را که بگی در
 شهبستان خلافت یک شمع نور تو پیشوی و در تمامی کارخانه بصارت یک نور دیده تو بیاشی در
 فراق خود و یکم بسمل گذاشته سپای خود و سلک عدم میبری خدا و از ناد و از ده سال زندم که باشد
 و این دولت دیدار عکسار تو نصیب که شود چون هیچ صورت تصالح با دوشاه آفاق در دل
 گرفتار اشتیاق پذیرفته و سود دنیا و در علاج شاه مراجعت به تمام اصلی فرمود و زرا
 رای بعد حضرت سنانید که پس از احوال اقبال و دوازده سال حکمت یک قتال ضحیت زندگان
 میتواند و دانی احوال که شانه براده مارک طعام شد ممکن نباشد که تا دوازده روز جان بر نشود
 باشد که حضرت بقول تو حکمت علی السیر حضرت او را ضعیف شوند چنانچه حسب لاصلاح ندانند
 تماشا می آسمان عدم نشان را انجام داده شانه براده راسع فوج عالیشان حواله امان حضرت
 داور جهان فرمودند و حتی دوازده سال پیشگی به مردم سپاه رعایت نمودند که محافظت آسمانه
 ویرانه نموده با شانه براده و الاگو که به مقتضای این شهر در وطن هم غریب بود و شهر

سلسله استی بپوش
 شده است
 بکلیت از کار دان

مجلس
 از ده هزار اشرفی
 به پیر و نمای آن
 شاید یکتا که
 بشکل حجره
 برپاست
 مقرر نموده است

خسروانه و سندهای بادشانه و میوه های شیرین و طعاهای نیکین بیره های تازه و عطرهای
بی اندازه و حوضهای پر از آب میناها و مشغول از شراب و فواره های سرچوشت و پلنگهای
بازاینگ پوش حسن ترتیب آرد و بر سر در پردای حیرین و در نشین فرشهای زمرین
بسان موسم بهار در بهار تاسر جا که نظر کار میکند سبزه سبزه است و اثری از خانه خدا و خاتون
به نظر نمی آید به نظر مست تصویر نیاید که شاید این محل با انیمه سبزه های مطرا و سبزه های مطهر
تمام اهل شهادت باشد نباشد که بی ادبانه دست بطعای یا جامی دراز کنم و طعنه تیغ سبزه
شبهه آن شوم با وجودیکه اشتها صاف داشت مصاحبت وقت در آن می بیند که باغ
بر پشت باغ منجمله بلورین که مشرق در باغ و صحن است محفوظ و یکسوم نشیند و باغها
از وی معشوقه نامعلوم مرتفع شود و سر کلاه و مطلوب بدست افتد پای نظر بگلشن گلشن
فریب قانع آید و از دست نظاره گلچینی گلشن فردوس سبب کنفا نماید چه بیند که طوطایان
منقار شیرین گشتار در آن گلزار جنت بهار بجای خاتونان سرخ روی شرم آمیز در خود
عشرت انگیز در دوطا و سانس نقشین بال نگارین خال در آن آبسال بهشت تمثال بهشت
را منظر آن باغ عیار رنگین آوا و قصه های متنوع مسرت افزاینده و منهل آرزیدن فروه
نوقصه و از تر از زلف خود پیش گل اطلسا میسازد و گل نوید و ارد شدن مهمان تازه با تهاج بی
باغند لیست ریسمان می آرد و سوسن بعد از بان طرار توصیف تماشای عالم آب پیش
میخواند و سرفه آراسته باقریان عشق افروز و فاخته های نو آموز سایه فیض میگیرند و صندوب
و شمشاد چون عروس و داماد و سن بدوش بی تکلفانه ایستاده و بهیچنون بهشتا بهیچا
آنها سر برانداخته و بلبل سر و گل در عین نشانی محبت بوسه میدهد و غنچه شیرین از آب
گلشن شام تبسم میکند و صبا با دشتیهای مناسبش آرد نوع و سانس باغ میناید و باغ از
غایت فراغ بیشیا با متنوع انعام میفرماید انجام که شانه را ده تها شامی حسن گلهای
گلشن کبی سخن در خود با مجلس گلچین مشتند و با صغای آواز و غان چمن که در برده زان

[illegible]

کتابش نامه

بیا که شوم می افتد که عطلش بد و با جبر خلوت نشاند و پیرزادگان افزا بر از گزاف می نویسد خود
می افتد که اسرار یاران خصوص راز شهر یاران و در خود تفصیل نباشد یا ازین اراده می نماید
و بگذارد که پادشاه را در حال ایشان بخدمت شهنشاه پریان رسیده او لشکر همان نواز می باشد
پروانی نماید اختتام کلام می که پری ازین نقاب آفتاب پر پرواز میکشاید از غریزه همان از
پریزادگان از او شده در خدمت میزبان رسیده مهر از سر و چاک شکو و فنا و اگر وقت چه بیند
شهنشاه پری از ناز باش خواب شیرین بر خاسته چنین کلام را بهفت آب کلاب بسته
متوجه جلایه پوشی بسته است انگاه که پریستان سپین تن آئینه جلای پری مشاهده روبروش
میسازد لب که چهره بچشم لطافت صاف تر است آئینه در چهره چون چهره در آئینه میجو
میناید و دقیقه خدمتگاران وقت پرست حامل گلهای رنگین بر دوش مبارکش می نوازند
چون غوش بجمائل و جمائل باغوش میگردد و در اسله فراریدی بهایی آبرو شده بگلوله می
و غنمال قیمتی بی قیمت گردیده قربان پایش میشود و سر به بامید سجده بچنان چشم خوانین
نگهان الاجاهش بنده خاکسار شده در صف بندگان قمر گانش جامی باید و پیره برگزیده
تیمای اتصال محل شیرینش در مقابل سی و دو سپاهی سفید پوش شهید اکبر میشود و شهنشاه
کف دست خازنه گل و گلشن تافته خاطر میگردد و بنظر آید سر انگشتان رنگین غنچه در پیچوله می بیند
حکم پریستان خاص حسب اشاره مبارک ملکه آوده را ملک آوده اعتبار کرده بر فراز مسندش
جاو آوند و خود با چون حوران آشتی مستعد بکمر پرستی ایستادند خدمتگاران که در خطا و سی بر
می جنبانید بهمانا طوس نیرنگ نگ از بر می شاد و بر قص می آور و دو پرستاری که بر گردن
در پاندان مشک میگذاشت بعینه طوطیان زمر و فام و قفس رین بنمود و تخانهای سار
نگارین دست که برست پیمانهای رنگین میرسد گلهای گلبن در اقامت شهنشاه
خود با و در پیاله لاله معرفت سر و روان فرستاده اند و محرم راز نجسته قلم که با ساغر بر می آید
برانی که دختر راز شرم حضور همه تن بدستگیری ساقی بر کلام دست لبهای مبارکش

چرا که شوم می افتد که عطلش بد و با جبر خلوت نشاند و پیرزادگان افزا بر از گزاف می نویسد خود
می افتد که اسرار یاران خصوص راز شهر یاران و در خود تفصیل نباشد یا ازین اراده می نماید
و بگذارد که پادشاه را در حال ایشان بخدمت شهنشاه پریان رسیده او لشکر همان نواز می باشد
پروانی نماید اختتام کلام می که پری ازین نقاب آفتاب پر پرواز میکشاید از غریزه همان از
پریزادگان از او شده در خدمت میزبان رسیده مهر از سر و چاک شکو و فنا و اگر وقت چه بیند
شهنشاه پری از ناز باش خواب شیرین بر خاسته چنین کلام را بهفت آب کلاب بسته
متوجه جلایه پوشی بسته است انگاه که پریستان سپین تن آئینه جلای پری مشاهده روبروش
میسازد لب که چهره بچشم لطافت صاف تر است آئینه در چهره چون چهره در آئینه میجو
میناید و دقیقه خدمتگاران وقت پرست حامل گلهای رنگین بر دوش مبارکش می نوازند
چون غوش بجمائل و جمائل باغوش میگردد و در اسله فراریدی بهایی آبرو شده بگلوله می
و غنمال قیمتی بی قیمت گردیده قربان پایش میشود و سر به بامید سجده بچنان چشم خوانین
نگهان الاجاهش بنده خاکسار شده در صف بندگان قمر گانش جامی باید و پیره برگزیده
تیمای اتصال محل شیرینش در مقابل سی و دو سپاهی سفید پوش شهید اکبر میشود و شهنشاه
کف دست خازنه گل و گلشن تافته خاطر میگردد و بنظر آید سر انگشتان رنگین غنچه در پیچوله می بیند
حکم پریستان خاص حسب اشاره مبارک ملکه آوده را ملک آوده اعتبار کرده بر فراز مسندش
جاو آوند و خود با چون حوران آشتی مستعد بکمر پرستی ایستادند خدمتگاران که در خطا و سی بر
می جنبانید بهمانا طوس نیرنگ نگ از بر می شاد و بر قص می آور و دو پرستاری که بر گردن
در پاندان مشک میگذاشت بعینه طوطیان زمر و فام و قفس رین بنمود و تخانهای سار
نگارین دست که برست پیمانهای رنگین میرسد گلهای گلبن در اقامت شهنشاه
خود با و در پیاله لاله معرفت سر و روان فرستاده اند و محرم راز نجسته قلم که با ساغر بر می آید
برانی که دختر راز شرم حضور همه تن بدستگیری ساقی بر کلام دست لبهای مبارکش

کتابخانه

شیشه شراب برای ناطقه طوطیان باغ خاسوسی بخیل شده نامحاذیش هر یک بقدر حوصله و در
 حرف خوانند و چنانچه بخت وزن طبع رنگین آوازه آنداسد که نام بقدر ظرف و حوصله باضمی تواند برد
 و در تکرار و آتش هنگام تجربه بران نازک شربت سرکه به پیشانی می اندوزند و چنین چنین آنها را
 از آبجیات بطوسوی آندینمای نقل آن نمکین لبان شیرین ادا فرج دل بر آتش غریزی بقصد
 و تاب کباب بدو کامل مشکین که در عین مسیحتی بر جبهه کفر خان پرانگند و دیگر دید بخوانی که گفتند
 بزرگ کلاب بخینه میشد گاهی که کند غنچه بین از پیش رخساره ماه تاب تاب بر میداشتند همانا که اسیر
 سیاه از دزد بد تفصیل میگرفت در آن محفل سر خوش ساقی در وصف داده میگفت فرد
 قطره که گوهر شود و آرایش گوش است و لبس + در شود می از سر با حسن راز و یور بود + در آن مجلس
 سیفتن الاوصاف معنی و تعریف ننمید میگرفت و گویند جان ز غنچه نقالب راده + در پرده گفته
 اند همین غنچه جان بود + را مشکین طاقوس ناز که در عرصه قص بر بنیزد حسن ناز از در و دیوار
 میبارید و خنیاگر آن قمری شربت که داد سر و میدادند سوز و گداز و چون سقف میبخت و بعضی
 اوقات که شانه برده سلیمان منزلت با بریزادگان شکیل بر آفتل خل حوض شد و از پس نشاط
 همه زن قواره میگردد و عرصه آب با انجافه سر بر آواز طوطیان آسمان بهم میرسانید و لیسان پران شود
 شمع کشته شباهت حباب بران آب نظیر فریب بودند و ناف غزالان تن خوبی بمنزله که آب غرقا
 میشود و لبس از فراع لبس رخت غسل آرد و مهاجرت بدن گلبدان نازک اندام آب دیده
 میشود و آنجمله جمیل سر ناز که چون شناختن نازک بنم خورده صاف و شسته می بر آید
 سخاوت خاصه تاکی در هوا و آتش بران پیرا کشا و جج سلق میزنی همچو پیرزادگان در حیرت بینگاه
 تماشای تو فرکان بهم بر بنیزند و آنها که در سیرت ماه تاب نگ فتابی بهم رسانید و در عین فنا
 بیتاب ایستاده اند اندکی فرو و بپا که احانت عظیم زیاده ازین در حق اینها سخا بود انجام
 که شانه برده ذوالا حرام شب بان حسن بر نور آور و در روز را این حسن انشب میرسانید
 از آنجا که بسیار طلبی فاصیل سلاطین است روز آن آوده شهر یار برشته روزگار بلا حجاب

کوشا لیشی مہ

جوان طلوع در آغوش رسید آن بگانه زمانه دو گانه شکله بدرگاه بادشاه حقیقی سجا آورده هنگام تمام
خواجہ سرایان محرم راز شرف منتسقا و ملازمت خسرو وقت دریافت بمعرض عرض ساینده که مخدومه
ماه بانو و ناز بو خاتون و صبیحہ خانم و بیکہ بیگم و خاتونی بنفشہ نام و محلی زعفران نام و قنبرم محل لعل که
خاص میباشد در خدمت حضرت سلام نیاز میرسانند و فضل الهی بہر خانہ بزرگ اسم خاتون
آن خانہ گیریش خدمتکاران بہر کان بزرگ کین آنکان بہر گشت بانویان بزرگ اسم خود از ازل و
و بلبوسات و فرش و کولالت بزرگ اسم یک رنگی یک رنگ مروارید محل که تشریف از نانی فرمانیارتان
تشریف شود کہ حسب الرضی خاض یکبارہ فرش و فوارہ بتانگی تو زک کرد و اتفاقا کہ آن شب
شب چہار و ہم بود ماہ میر چون کاسہ شیر صاف تر طلوع میدید و کوچہای شہر خون جو بہا تیر
چوش میر و بر بیکہ ای گدایان چون رواق بادشاہان افضی باہتاب سنیہ کاری میشود
و عکس جلو تن رو آب وان باہتر از نسیم لبان ز رخا لہن ردست رعشہ در جلوہ میناید ستار
آن ایل لضحی در جوش ہبابی چون برنج اند شیر در می میرد و بیک فاکت سفر و روزگار کاسہ
شیر برنج میگردد با حفظ مشاہدہ چنان ماہ و چنین ماہتابی اول از بہر محل ماہ بانو کہ از درود
صافی و سفید رازش بود و نور قدم مقدس متوفی فرمود خاتون خانہ کہ چون در دایہ صاف
و سفید بود و باہر ستاران زمین کہ بہر یک بیک بانوی خود لباس چند لہن بلجوش بجلتہ کوہین
بتجلی بودند از رون و پر پرده ہفتم شرف ملازمت اند وخت ہر طرف کہ نشان برادرہ وقت می میباشد
بفرشہای چاندنی از ماہ تابی سیاہی نگذاشتہ اند و کامل مشکین فام از شہام ملبا خطہ بہ تمام
تمام بعد از طرب پناہ بسیار پشت مہ جینان برودہ و زلفہ عنبرین از مالکہ جان بعد از کسب
در بای مہر و یان افتادہ و اگر سر مہ در حمایت مردم چشم کہ چو چشمان نمینمیزد احوال خود معلوم
میکرد و اگر خیال در چاہ و قن جہ و قن نمی افتاد قدر خود بسیار است احتیاطا ماہ و شان سفید
کہ گردن گوش بگوہر ای آبدار راستہ گوی پروین و فریاد ساسل خود را شارقہ میرگرداند و حال
کاچاندنی کہ سرخ سپید آن سرخ زبان برونش کشیدہ بودند و لہنہ مالکہ شکل شمش شدہ خود را

کنشایش نامه

می اندازد در آن شب بتاب که اکثر صبیحان سفید ساعد معر ز پور لولوی آلا با صافی و سفیدی
 چون آب آت سیاه سیاه سیاه محل محل محلول باشند اگر لوی گلا مشک نیز بری نمیکند و در شسته
 طرّه دراز دست نمیداد ای خاتمه سپه جامه زانیر شرف صیف چنین مقام مملکت پر پر که شتاب
 ازین مجلس و شرف سفید جازین شد قدح کوه شاه شاه عالیجاه در آن شب ماه و محل ماه بانو که
 اسم بهسی بود بر پشت شتهای تازه و سترهای آلا اندازد استراحت فرمود و می که او در وقت کشته و
 هزار خانه خاور بک کبری عالم بالا که غرمت بهمان بهمت بر لبست با و شاه زمین و زمان بر تخت
 خلافت نشسته زبان و زبانیان را از فیض نصفت و عدالت مستفیض گردانید بوقت شام که
 نوبت محل فی رسید قلمزاده گو بهانه جوی سخن جی یافته برای گرم باز آنگاه که سخن زبان نیز
 کرد که تفصیل جدا گانه از هر وقت محل تفصیل و تمایل و ملائقت و رادایت بشخص شرح شد
 گفتش که اگر انیمه سخن پردازی به خاطر طبعان کامل فراج نازک سرشت به فرشت باشد که
 میگویند فروای عنایب هم کشش گلو که وزن و گوش گل ست نازک تاب فغان ندارد و اگر
 این غلام اندازی بواسطه هوش جا بلان نوره که نیافل گوش است گلو که گفته اند ریاضی افز
 بهای بنیم و عود کی ست + هم مرتبه خلیل نمرد و کی ست + در گوش که سائیکه غفلت مستند
 آواز زو نموده و او کی ست + بهر حال برین قوال فانش کردم که سو آراه بانو که محل و
 در پنج محل دیگر بادشاه وقت را بخلا با طبع بگذارد و در محل محل که محل شخاوت همان تواند بود و فاشتر
 نماید تا خدا چه بخواند چون نوبت محل مرقوم شد شاه مستانه غنایا بهست آن کاشانه که چون
 کنگر گل همه تن نگین بود و شریف فرمود خاتون خانه که کفام و گل اندام هست و این رباعی
 در شان اوست رباعی قدرت و زانگی شاخ گل نورسته را مانده رخت و زانگی گل که شنبه
 شته را مانده کف دست گل ست و غیره را مانده انگشتان به چو دست از استین بیرون کشی
 که دست را مانده با بسیاری خدنگاران گل چه که از سر تا پای ناخن و جای نفیس یک یک است
 بر آن گل بود و اندرون مشکوی عصمت شرف از ملا دست دریافت و ما هر جا که بلبل چشم

و در آن شب بتاب که اکثر صبیحان سفید ساعد معر ز پور لولوی آلا با صافی و سفیدی
 چون آب آت سیاه سیاه سیاه محل محل محلول باشند اگر لوی گلا مشک نیز بری نمیکند و در شسته
 طرّه دراز دست نمیداد ای خاتمه سپه جامه زانیر شرف صیف چنین مقام مملکت پر پر که شتاب
 ازین مجلس و شرف سفید جازین شد قدح کوه شاه شاه عالیجاه در آن شب ماه و محل ماه بانو که
 اسم بهسی بود بر پشت شتهای تازه و سترهای آلا اندازد استراحت فرمود و می که او در وقت کشته و
 هزار خانه خاور بک کبری عالم بالا که غرمت بهمان بهمت بر لبست با و شاه زمین و زمان بر تخت
 خلافت نشسته زبان و زبانیان را از فیض نصفت و عدالت مستفیض گردانید بوقت شام که
 نوبت محل فی رسید قلمزاده گو بهانه جوی سخن جی یافته برای گرم باز آنگاه که سخن زبان نیز
 کرد که تفصیل جدا گانه از هر وقت محل تفصیل و تمایل و ملائقت و رادایت بشخص شرح شد
 گفتش که اگر انیمه سخن پردازی به خاطر طبعان کامل فراج نازک سرشت به فرشت باشد که
 میگویند فروای عنایب هم کشش گلو که وزن و گوش گل ست نازک تاب فغان ندارد و اگر
 این غلام اندازی بواسطه هوش جا بلان نوره که نیافل گوش است گلو که گفته اند ریاضی افز
 بهای بنیم و عود کی ست + هم مرتبه خلیل نمرد و کی ست + در گوش که سائیکه غفلت مستند
 آواز زو نموده و او کی ست + بهر حال برین قوال فانش کردم که سو آراه بانو که محل و
 در پنج محل دیگر بادشاه وقت را بخلا با طبع بگذارد و در محل محل که محل شخاوت همان تواند بود و فاشتر
 نماید تا خدا چه بخواند چون نوبت محل مرقوم شد شاه مستانه غنایا بهست آن کاشانه که چون
 کنگر گل همه تن نگین بود و شریف فرمود خاتون خانه که کفام و گل اندام هست و این رباعی
 در شان اوست رباعی قدرت و زانگی شاخ گل نورسته را مانده رخت و زانگی گل که شنبه
 شته را مانده کف دست گل ست و غیره را مانده انگشتان به چو دست از استین بیرون کشی
 که دست را مانده با بسیاری خدنگاران گل چه که از سر تا پای ناخن و جای نفیس یک یک است
 بر آن گل بود و اندرون مشکوی عصمت شرف از ملا دست دریافت و ما هر جا که بلبل چشم

کشایش

هر روز چهار قلاب شیر و مرغ تیار کرده و دو تاجه و یکی بمشال را لیه لیتا خود تناول مینماید چون
 شام براده رفته رفته در شمشیر اعتبار بهر ساندیده اکثری کلیه هر چهار جره حواله اش کرده میرفت
 و خود وقت شام سیده جگر طعام بر کدام میگرفت روزی شام براده والا دانش از راه نفیس
 تصور میکند که درین دو جره هر روز و قلاب شیر و مرغ که می برد داخل بکنه فی جاندار خواهد بود والا
 بودن ماکولات که غذای و حییات باشد در محل که منتهی ندارد چون بسیم الله گفته عقبان
 از که قوت بهوت و کچه که وامیکند چه بنید که یک یواخانه آوسانه و یک انچه مخصوصه چنین تهمیر
 یافته و در آن نشین عشرت افزا یک زنین حور لقا فخلع خلعت شامانه و مکی سحلیه خیره شسته
 است و در پستار ماه رخسار در خدمت او ایستاده انداختی با شانه براده نمینهای غیر تر قبه میداد
 و سلطان زاده را نیز آن پر خسار از دولت غیر تر صده می یابد چنانچه هر دو آنرا و بجز و در و
 شد و خود بالیده باستفسار حالات بیکدیگر تسلی افزای جانمین میشوند چون اده شهر یاران
 اظهار احوال خود فارغ شدند آن گلزار بند از سر طبله حالات خود برگرفت و گفت که من خود
 دختر فلان بادشاه گیتی پناه میباشم این گفتار ساحره روزگار بر موی میانم که کاشان ریاست
 بار یک نیش بند شفته شد و مع این و خدا شکار بر دهم آورده است غذای ماهیان شیر مرغ و
 که از آن ماهی در و در کج این پرستاران بیچاره حوصله مصاحبت باز کجا بهم توانند رسانید و
 مصاحبت او انهم عمر چه طور بسر تو انهم بردارند و الله بهر صورت که صورت بستی ملاقات
 با ماهی توئی که این فرد در شان تست ترا دیده و یوسف را شنیده شنیده کی بود مانند دیده +
 دست داد نفسی چند که از عمر ستعار باقیست روزانه همین جای که باید گذرانید و شبانه بعد از
 رسیدن آن آفت زمانه بکام خور و بادلهای برنج و باهم میجو باید مانند شانه براده میگید و فرج و
 تو شد دل زمین رسیداری به کسی ترا که بدست آورده و چه کند شکر خدا که درین ویرانه بستی
 ماهی تو چنانچه و از دست تو و خلوتی که در شهرهای تاریک و روشن نشسته پس زهر اسحی دست
 و در بلطف حضرت مسبب اسباب روز و روشن بآن دو بیگانه که از دل بیگانه بودند بلا تعب

قلاب در آنجا بود
 خوان طعام این نظر
 ترکیست و بعضی کوه
 و نرفت چون طبق
 قلاب طعام است آنرا
 قلاب گوشت بهی آنرا
 از آن و بیا شد و در روی
 بختن باین قفسه کلاه
 و خانه کسان و مقدار بسیار
 و این قلاب و در آن
 و از کار رفته و از آن
 ۵۶
 و این قلاب و در آن
 و از کار رفته و از آن
 و این قلاب و در آن
 و از کار رفته و از آن

کنایش نامه

و ترد و میسر آمد چنانچه مدت شش ماه تمام در اینجا بمانم و سرانجام با بنجامین سید روزی در خاطر
خمس زاده میسر شد که آید و رجوع و وی چه باشد چون میکشاید می بیند که اسپه ایمنی هم از شهر
دم آگنده سیرین افراخته میسر تاده است چون شانه زاده دست بر سر و نهش بر دو
فران تلطف در کارش فرموده اسپه زبان حال سخن در آمد و گفت که من شش ماه یا
میداشتم این گفتار و ارجعت مرا از پیش میسر تاده داشته است اگر کسی پاسبواری ام بفرماید
ساعت برانصد فرسنگ میتوانم سید و از دریا چون با سپاهیتانم گذشت اما بستی که آن را
چیز زوال میسر و ترک میسر آن است بسیار دیگر چرا که او نیز از فرسنگ میدو و سلطان زاده
فرس از اعطای ای غلطی حضرت که یک المروف داشته بود و آنکه حال بان سیر تامل اطلاق
در صحت فرار با خود باز گردانید و در رجوع سوم که میکشاید از اینجا جوهر و اسیر که در هر دو
بنظرش سبقت و بودی باید یکم خمر و سبقتی به اسیرانی به از اینجا شش ماه است آن گاه از آن هر دو
پرستار بران اسپه و بام رقعه سوار میشد و در ساعت آن چاکبست خرام بخور آشام بر ساحل
میسر که متوطنان آن شهر میسر و سبقتی الوقت بودند و ساکنان آن مکان جنت نشانی
حرفه ای فکری و دوازده طبع آنها چون بودی اندر گل و مسافر و چو در همان تو از طبیعت
همه چون نشانی اندر مل شانه زاده شش ماه بخت گزیده ایام بر ساحل رسیده به شش ماه
استوار بر زبده گفت که هنوز بخت شوق تماشای جبهه چارمی از خاطر میسر و که آید و اینجا چنانچه
عجیب است اید بود و هر چند آن لیلی وقت دور اندیش با خاطر پریشانش چون مجنون کیش میگوید
که با برین عهده تالش خود و برین هوش و دانش بختری که نام و زکشیده و هر که تا حال و
هر آینه تازی که فحشی تو بوده است ای خانان خراب جنونیت تا بک معاشرت میخواستی
سبقت به چو بیبری رخسار میسر و اگر دولت می طلبی چنین لالی شامی موجود و اگر شوق بسو
میکشاید چو نگار و بر تو زک با ساز میا و اگر میل میباشی چنین باینه معهود و مسافر تو از
در جبهه روزی او آری بزمی است چه بسیارید به روز و باطن تو خوار میباشی که در آن جبهه با

۲
شش ماه در اینجا
بمانم و سرانجام
با بنجامین سید
روزی در خاطر
خمس زاده میسر
شد که آید و رجوع
و وی چه باشد
چون میکشاید می
بیند که اسپه
ایمنی هم از شهر
دم آگنده سیرین
افراخته میسر
تاده است چون
شانه زاده دست
بر سر و نهش بر
دو فران تلطف
در کارش فرموده
اسپه زبان حال
سخن در آمد و
گفت که من شش
ماه یا میداشتم
این گفتار و
ارجعت مرا از
پیش میسر تاده
داشته است اگر
کسی پاسبواری
ام بفرماید
ساعت برانصد
فرسنگ میتوانم
سید و از دریا
چون با سپاهیتانم
گذشت اما بستی
که آن را چیز
زوال میسر و ترک
میسر آن است
بسیار دیگر چرا
که او نیز از
فرسنگ میدو و
سلطان زاده
فرس از اعطای
ای غلطی حضرت
که یک المروف
داشته بود و آنکه
حال بان سیر
تامل اطلاق
در صحت فرار
با خود باز
گردانید و در
رجوع سوم که
میکشاید از
اینجا جوهر و
اسیر که در هر
دو بنظرش
سبقت و بودی
باید یکم خمر
و سبقتی به
اسیرانی به از
اینجا شش ماه
است آن گاه از
آن هر دو پرستار
بران اسپه و
بام رقعه سوار
میشد و در
ساعت آن چاکبست
خرام بخور
آشام بر ساحل
میسر که متوطنان
آن شهر میسر و
سبقتی الوقت
بوند و ساکنان
آن مکان جنت
نشانی حرفه ای
فکری و دوازده
طبع آنها چون
بودی اندر گل
و مسافر و چو
در همان تو از
طبیعت همه چون
نشانی اندر
مل شانه زاده
شش ماه بخت
گزیده ایام
بر ساحل رسیده
به شش ماه
استوار بر
زبده گفت که
هنوز بخت شوق
تماشای جبهه
چارمی از خاطر
میسر و که آید
و اینجا چنانچه
عجیب است اید
بود و هر چند
آن لیلی وقت
دور اندیش
با خاطر پریشانش
چون مجنون
کیش میگوید
که با برین
عهده تالش
خود و برین
هوش و دانش
بختری که نام
و زکشیده و هر
که تا حال و
هر آینه تازی
که فحشی تو
بوده است ای
خانان خراب
جنونیت تا بک
معاشرت میخواستی
سبقت به چو
بیبری رخسار
میسر و اگر دولت
می طلبی چنین
لالی شامی
موجود و اگر
شوق بسو
میکشاید چو
نگار و بر تو
زک با ساز
میا و اگر میل
میباشی چنین
باینه معهود
و مسافر تو
از در جبهه
روزی او آری
بزمی است
چه بسیارید
به روز و باطن
تو خوار
میباشی که
در آن جبهه
با

هلاکت جان تو باشد لیکن تنه ازاده که بدولت چنین اراده تا با نیج رسیده بود انیمه اظهار یار و وفادار
 بر خاطرش مقرون بصواب نیگاشت و در آتش شوق تماشا می حیره چهارم چون دانه سپند
 از جاذبه هست چون بهیچ وجه و در تسلیم اش صورت نمی بست ناچار آن مهر چه مصلحت
 شد که اگر خواه خواه راضی بخون خود میشوی و بسپای خود و گوهری روی بدات خود بر وقت نیاز
 میگوید که اگر نه ما میم و اتفاق بدست می افتد وقت شب که گفتار عفت کرد را میانه زانیا بدو
 را بجان کشد بهتر باشد که امشب بیکر با هم که در اینجا اقامت گیریم فردا بدو رقه فضل قاضی
 پس معلوم احوال حیره چهارم بیام روی همین خیلی سبک میر ساعت همین ساحل خیم
 پیوست هر چند اشک آن نازنین ناگوشواره میسر و محرز برین از سر پاره پاره می نمود و گلچهر
 از طباخچه و ناخن سوسنی بدیانت و بجان سپاه بهای های میگرست چنانچه بدون سینه
 خامه می ترقد و ورق در دستم میزد اما آن سخت دل سخت گوش ناخدا ترس خداوند
 باز هر چه بر پشت اسپنداخته در همان قلعه که بقلع وقع می نرزد آورد و خود باره تماشا
 حیره چهارمی کشته اندر و نش در آمد چه بنید که در آنجا یک زین پاره برای رفتن پاتین گذشت
 اند چون زین بر زین پاتینش رفت بجز تاریکی چیزی دیگر بنظرش نیفتاد لامحاله از ظلمت منزل
 اوّل یاد گرفته اراده بصعود نمود در همین بود که نزد بان مفلح و شد ناچار چون مار در سوراخ
 تیره و تنگ تنگ ده پس از چند فرسنگ میرشینی بر آورد دید که حوضی است لبش آب زلال
 به حال غسل زده کسل راه از سر مفاصل برداشت و سپس لبش را دراز کشیده و سرش را
 و اسکند علامتی از آن علامت ببال نمی باید بلکه پیش از خواب خیال نیاید و نصایح مجتبه
 از بر کرده بر آن براق باور قرار و فراق آن آدمی زادگان سپر خسار زار از میگردید کاشکی
 مظلوم آنکس خام طبع درین درد جان میداد تا قلم من که از وقت معاودت آن روی آب غفلت
 آن خاتون زهره نقاب تربی تابست خوش وقت شده بجاش میخندید آخر باید بفرع
 بسیار و نوزع بیشتر در آن خرابه دیک خانه حس که چون دل عشاق از غمزه تیرم قران مشوقان

کتابخانه

بهشت آمد درین ویرانه وان گفته که ایانه برای شبانه خوابگاه علحدیه بنودشانه اوده مزاج حوصله ارتنگه
 خانه تیرنگ مده ببنکوچه تنگید که ایاجانی باشد که شبها در خلوت خالی از خلل دیگری میتوان گذراند
 در جواب گفت که وطن تو را میگوید در اینجا مادرم از ترس کار خود غصه بسیار خورده بگشتنگار در این ایانه
 اختیار کرده است اگر بنجانه اصلی میتوانم رسید مکان متعدد و مطلوب معیاست چون
 آن در بطن بر اوده این جوان واقعت شد فرمود که من خود با فعل در برادران نمیرم خانه
 خود بر شما از نانی دادم و سپردم خریاچه بچمنه تو دادم زود برو و منکوچه خود را پر بنی فی الفور خریاچه
 بوالهوس بگویند خانه خستند بیاورده بر یک خریاچه آن زال زاده را سوار کرده دست
 خریاچه تانی نمیدود که آن سخت گوش گوش فراهم آورده چنان لکد بگوید بر سینه اش زد که از درد
 بزدخت و بر یک قلعه کوه پر انداخت پس از ویری که با فاقه تانی می آید اثری از آن فاقه
 نماند و نیاید و لکد خریاچه مذکور و بال کی از گرای رضیع او می باشد استخوان پهلوش چنان
 نرم شده که از طاقت طاق گردیده و زندگانی بر و نشاق آمده ناچار فغان خیزان و اشک
 بهر طرف تر و میگردید درین بود که از درد و ریشی مسکنی سوی تارکش چون خطوط شعاعی ستار
 نور افشان عمر مبارکش همچو چراغ صبح دم و نفس شمار و تسکین جنبش بدان مانند که گوی پس از آنکه
 سیل جو از علامت امواج پیری بر یک جو درین جو آمده در عرشه سرش بان ستر و کبد
 این سرافانی را جای امن نیافته سیر جانی و رو پیدا شده و این فرد در نشان اوست
 فرد ریاضاتش بقوس فرخ بند و چله تقوی + زهی در گوشه گیری قبضه تیر تو ای نظر
 می افتد و آن دشت طاف کش این لرزش تا عاقبت اندیش را با حقیقا باشاره دست پیر
 خودی طلبید میگویی که ای بابانیر گزشت که خود را درین مکان بجز نظر سانی و الا سیم خان
 که بالایی این شیار آشیانه اندام خود را فرود آورده اند من خود را نیز در ریاضت در این
 جابری برم و چون نیا سرافانی است اگر همچو منی نمیدانست منی طبعه عقاب جل کرد
 چه مضائقه آباد که بسان تو جوان تو خیز مخف و حافظ حقیقی باشد که قسمت تو و فاکند پا

ازین احاطه بیرون گذار و فو که خشک تر که ازین شهرستان پالیده بر خود می آرم با تو هست
 کرده میخویم چون روزی چند بگذشت استخوان وجودش در بیت شد بر خاطرش میگذرد
 که این رونیش هم آخر آدم زادست هر که برای زاد میفرودشادی آید شاید که سبب بر خان
 حرفی ابله فرستاده است در عقب ویش راست گفتار آن زاده شهر یار بهوش میفرستد
 از ان احاطه پائین میگذارد و سیر قضا چنگل جل آهنگ نگفت آسمانی بید رنگ بخت
 و در چنگل بر داشته سیر هوا و قضا را یک سیر مرغ دیگر در عرصه هوا بهویداشد و پرسیدش که
 این لغز را کجای میبری گفت که باد شاه وقت از روزی چند نقاحت دارد معنی این غذای
 سیاهی را که در خور خوراک خواقین است بر آبی خود بر من انشا الله تعالی بقوت اکل انسان
 سلطان زمان لقویت پرواز نیز از فرسنگ بهم خواهد رسانید و ما را در جلد وی این تحفه بالیده شد
 شایسته خواهد فرمود و بر ما تم خواهد افزود آن سیر مرغ خود خواه خیانت پناه میگوید که برای پادشاه
 اتحاف از هر نوع میرسد خوبست که ما و تو این شکار خوشگوار را در خود با قسمت کرده بخوریم
 قوت پرواز پانصد فرسنگ بر سر و بر سر و از سافت دور دست است و دیگر بر آورده پادشاه
 بگذرانیم چون از اختلاف احوال شعله غضب بر سر و سیر مرغ مشتعل شد و کشتن آن مجسمه
 فی غش از پنجه اش خلاصی یافته و مرغاری که غایتی نداشت می افتد اما چون معبود سال و در آن
 که بوعده مقرری تماشای آن حیره باشد یا انجام رسیده بود و فضل جان بخش حقیقی دست پالیز
 پاش پاش نمیشود و از سر نوره ترو در پیش میگردان گرفت از دایمی غلطی که پادشاه اش جگر
 و بر پهلوی آرام نمیکرد و بن کشاده از مقابل میرسد چنگی که بکام خود در کام تنگ نمیتوان رفت
 شنهاده چون گوی بی سرو پا از صدره دولت آن اردو که چون خصای موسی هم چو کان
 و هم اردو بود و سلطان و افتان میرفت و آن بلا را جل او اطاعت انفل بالفل میرسد
 از اتفاقات حسنه در می آید و در همان در آن بود و بطورش می در آید و آن جوان جان طلب
 رسیده بود و گوی خود را از آن در بدر میبرد و پیش که می بیند از آن صفت و در آن پیش که می نگردد

۹۲
 این لغز را کجای میبری
 گفت که باد شاه وقت
 از روزی چند نقاحت دارد
 معنی این غذای سیاهی را
 که در خور خوراک خواقین
 است بر آبی خود بر من انشا
 الله تعالی بقوت اکل انسان
 سلطان زمان لقویت پرواز
 نیز از فرسنگ بهم خواهد
 رسانید و ما را در جلد وی این
 تحفه بالیده شد شایسته
 خواهد فرمود و بر ما تم
 خواهد افزود آن سیر مرغ
 خود خواه خیانت پناه
 میگوید که برای پادشاه
 اتحاف از هر نوع میرسد
 خوبست که ما و تو این
 شکار خوشگوار را در خود
 با قسمت کرده بخوریم قوت
 پرواز پانصد فرسنگ بر سر
 و بر سر و از سافت دور
 دست است و دیگر بر آورده
 پادشاه بگذرانیم چون
 از اختلاف احوال شعله
 غضب بر سر و سیر مرغ
 مشتعل شد و کشتن آن
 مجسمه فی غش از پنجه
 اش خلاصی یافته و مرغاری
 که غایتی نداشت می افتد
 اما چون معبود سال و در
 آن که بوعده مقرری
 تماشای آن حیره باشد
 یا انجام رسیده بود و
 فضل جان بخش حقیقی
 دست پالیز پاش پاش
 نمیشود و از سر نوره
 ترو در پیش میگردان
 گرفت از دایمی غلطی
 که پادشاه اش جگر و
 بر پهلوی آرام
 نمیکرد و بن کشاده
 از مقابل میرسد
 چنگی که بکام خود
 در کام تنگ
 نمیتوان رفت
 شنهاده چون
 گوی بی سرو پا
 از صدره دولت
 آن اردو که چون
 خصای موسی
 هم چو کان و هم
 اردو بود و
 سلطان و افتان
 میرفت و آن
 بلا را جل او
 اطاعت انفل
 بالفل میرسد
 از اتفاقات
 حسنه در می
 آید و در همان
 در آن بود و
 بطورش می در
 آید و آن جوان
 جان طلب
 رسیده بود و
 گوی خود را
 از آن در بدر
 میبرد و پیش
 که می بیند
 از آن صفت و
 در آن پیش
 که می نگردد

کشایش نامه

سود چون آخر روز سال و دوازدهم همین روز بود سالاران موکب سوار و از تو زک کرده
 بر در جره تظرف و مضطرب ایستاده بود یکایک شترزاده را از جمیع مقتضیات و لذت شادمانه شادمانی و
 بلند آوازه ساختند چنانچه زاده خاقان بخت خاقان زمان سیده تفصیل تماشای قبض لب و
 و کشادگان مکان گردون بنیاد بشری شرح معجز بیان نهاده تعجب فرای جهان جهان
 گردید اسی دیوانه بگاه که حکیم مجازی در جره و دوازده و شش در پی هر شکر کشادی تعصیه کرده باشند
 حکیم مطلق که خالق حقیقی است درین رنج مسکون که جهانیت با این سعادت هرگز نیست
 و شکر کشایشی تفر کرده است دل مبارز و امن است از دست دره چنانچه حضرت خواج
 رح میفرماید فردا بشو ناسید چون آفت زار غریب باشد اندر پرده بازید اینان غم

کشایش چهارم از حالت آن ای زاده باشد که همین را زده بزرگ
 پس از حال چندین کلالتی شکال نشدین و اقبال شده و آن است

که بختی مرقش چون از زار غم شک بار یک شده بگلگون ریاضت پیچیده بود از آنجا که
 و خاقان از مد عبادات شاد افتاده باین بل باطن از عسر و تنگ شده و در غمت نشوید که
 و گداشت عرض نمود که ای فرزنده آتش شو و گدازدای بر سینه صحرایی انبار و آگ است
 سلسل سود و زبان و آید ای زمان از شکستی اکار و با سخنان سیده زیاده ازین
 نمایه آن و رو اکثری رای زاده والا هست که ولیعهد را کوالی وقت بخت چه عبور میداد
 همچو تویی بر همین ریاضت کشیش که امروز بر این خوبان از حقدان دلدادگان تو میباشند اندکی
 ناقوس زبان در ویرس و ال بخت کبت سنگین از رقت و شفت حکم پستی بر سعادت
 خود دید اند بختین بر ازاده سعادت نهاده که بشا بختی باشا بختی بختی الوقت است
 بر همین که بخت استغای دگر بخت سارنده بود لب پیا سخن کناده گفت رباعی سلطان
 خود و منت سلطان بختهم از بر و دوان منت دوان پشتم نفس من سنگ است من

بختی از زار غم شک بار یک شده بگلگون ریاضت پیچیده بود از آنجا که
 و خاقان از مد عبادات شاد افتاده باین بل باطن از عسر و تنگ شده و در غمت نشوید که
 و گداشت عرض نمود که ای فرزنده آتش شو و گدازدای بر سینه صحرایی انبار و آگ است
 سلسل سود و زبان و آید ای زمان از شکستی اکار و با سخنان سیده زیاده ازین
 نمایه آن و رو اکثری رای زاده والا هست که ولیعهد را کوالی وقت بخت چه عبور میداد
 همچو تویی بر همین ریاضت کشیش که امروز بر این خوبان از حقدان دلدادگان تو میباشند اندکی
 ناقوس زبان در ویرس و ال بخت کبت سنگین از رقت و شفت حکم پستی بر سعادت
 خود دید اند بختین بر ازاده سعادت نهاده که بشا بختی باشا بختی بختی الوقت است
 بر همین که بخت استغای دگر بخت سارنده بود لب پیا سخن کناده گفت رباعی سلطان
 خود و منت سلطان بختهم از بر و دوان منت دوان پشتم نفس من سنگ است من

سگبانش از بر سگی منت سگبان بکشم منکوحه اش میگوید ای مستغنی الوقت مصرع گیرم که
 غمت نیست غم ما هم نیست بهر چند که طبع مستطاب تو از اوج استغنا بحقیقت مسالت فرود
 نیاید لیکن بخاطر اشت ضعیف اگر یک سوال تا کرده طو و گیتی رحم عظیم در حق این کاشیه
 کرده باشی شغوی کوخار پشت من انگشت من ختم شود و در زیر منت پشت من بهی
 کو تا خاتم پشت خویش و در هم از منت انگشت خویش بهر من گفت که ممکن نباشد که
 بهر آرزو از جناب مقدس حق بر حق شمرده سوال هیچ مخلوق شوم اگر شما تاب صبر توکل
 نینوالی کشید رازق مطلق یک مصرعه که صدر و سوره بر سر استغنا بنویسد و نوشته بید هم پیش
 رای زاده بر اگر نصیبت که تنگه بخوابد فروش و صرف ما محتاج خود دیگر اگر حوصله خرید نماند
 مستاع بی بهار ارایگان از زبان از دست ماه و آن مصرعه انگشت مصرعه گردد و در سر نگردد
 سر نوشت به آخر با که بر من نشان مصرعه بر حسب را دست آویز ساخته بر قوه بر رخ انداخته
 بسر کوچه از دور بر آرا ده گذرانید و آنست که ظاهر استغنا باشد چون بر مضمون قوه و چه قسمت آن
 وقوف میباشد صاحب قوف این جوهر عظیم المثال را چنین قیمت از زبان شغتم یافته نقد
 بهایش بنظر باج گذرانید وقتی که این خرافات بعضی الای پدر بزرگوارش رسید آخر آنقدر
 و آن پسر عالی همت و الانهست بجا آنکه مصرعه بیع نازک سخن از کس نتواند برداشت نظر
 بر مضمون مصرعه تو خرید بطالع آزمائی خود را از دایره وطن پاک پدر و در فتنه بر لب آبی که
 در زیر سایه اشجار بسان آبجو ان ظلمات اخفا پذیر بود رسید و بر غسل خست از خود برداشت
 و موی شش که چون کند در بند و ستارش بود تا سرین فرو بهشت صیادی جل اکنتا
 از آن رو آب بقوت تنجیه خیال که شاید غزاله تشکیک با طاقوس نگارین بر لب آب انشتا
 طیشن در ریمیده قضا را تیر بندوق می اندازد که صاف از بر دو پهلویش میگردد تا که چاو
 و از آن رو آب عبور نماید سیم غی آن همای اوج حسن را که لشکار افعی انشین م بدیم
 بود منتقار برداشته در یک جزیره میرساند و از فیض آب هوای آن سرزمین در دو سه فر

افروزی طعنه بر وی و پرن زده سوسن با وجود از او گوهری بده زبان پرشته توصیف چهره
افروزان چمن باب سوزون تاب داده شاد گل مانند خندان گلبدن قبای گلبدنی و جاس
لعین بر کرده کلیف باو شمال بر شمال تتائل گشته و بهاس بهو استر از صبا شگفتگی به تر
شگفته سر ایاشادی و بهنه تن خنده گردیده نرگس شمشاد از بسکه نظر بر حسن سرشار گل دوخته
مستی مدیوشتی از دل کرده و عهد از نیک در نظاره صدر برگ دیده بهرم نهاد و قیلم از روی بدیده
دویده و گل جعفری بدستور نگین و ایوان در دلبری و دلفری و دستوری یافته و او دی نفسه
حسن در برده ناز با ننگ تازه بر خوانده ناز و ان شکر عونت در قفا و عشق پیچ حلقه خون
آفتابی تابنی دیگر بر سر و روزگار آورده عباسی شاهنامه اختیاط بر روز و عواقب او کرده از
اقتباس نوار گل چاندنی و امان چشم بر نرگس و یاسمین سبزه فیض سانی در لاله نیلای و خالکوب
عطار شهو رخسار با نیکو نگین نیمه جان مینافتناب با خوشه انگور عقد پودین بنظر نمی در
از شگوفه زشتا و شگفتگیهای باطن ظاهر میشد و بر رخ حسن غنچه یادام و مانع خیم اهل بصیرت
نارنگی شکر دشت انجیر بدستکی و خیمه کاری وانه جلالت در مزرع دل کاشته و انده را عذوبت
اصلی از برگ در شیشه پیوسته مبتدی البیان حلقه پوشان خلد و انبیا می مولای پرست سینه نو
اختیار کرده و در شیشه گرد آورده و ان لست زردی برین شگفته اند و سیمون را در حبس
از حسرت آب ترش بدیان و کنار را خارج شد در صبا و سناب و سیم عطر ساز حسن
و لطف هیوب ساحت چمن نرستان را چون مجلس شادی معطر و معنی ساخته و پیش
چشمینی یا شمع ماه دو پیفته بر نعلی طاق سپهر همه جاکسیان و دیده خود چنین گوید که سینه
بر همه معشوق از زیر پرده تنگ ندانم جلوه استحسان داده یا چنان خواند که سلسل
الفاظ ابدار از لیس پشت فرط اس نازک جرم مری شده با فروغ راستی لبود و رونق
خالب آمده یا شمع هزار بر دیا ربیل طربان گشته مناسبت آن دارد که تارهای روشنی

این بابا را می شناسی
 از دنیا است ۲۰ سال
 بگذر دست پیچ و دراز
 و گیسو که در میان
 گیسو کند و غافم
 غنی و بس بافتن
 باین مشرق و نبات
 انش روزی هم
 شش عادت و دست
 چیه ۲۰ فرس
 گلیست روزی یک بار
 بینه نطق رنگارنگ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کشایش نامه

طرحه کاران جادو نگار بر وارید سلطان در گرفته باشد یا خود مشا بهت بان خورده مشک
از فرو آید کینه کافورین مخلول کرده بیای هر نخله سایه کیش آب از روشنندی خود ببارد و آن
و در هر قطعه گشتن از دانه های قلابی رگ ابر کشوده بر خیا بان از آنکه کار بر آب وان بود چون
نیکو کاران راست کردار صفای بطن از بالای سینه طهوی گرفت و از آنکه گلهای
بر اطرافش سر خود بر آید چون موج بجز اخلاص زیر کنار پهلوی آن سینه صفای نموده
بر بالا بلند سر مشغوف بوده طوق اطاعت در گردن دل نداشت و فاخته بشوق طلشید
یکسوت خاکستری تن بر داده نبیره کو کو متهم گردیده لبیل از سنا گبین گل مست با ده نشاط گشته
به چه چه سوز انگیز غول بهای شوق بوده خدا دل با سخا مستانه درین تشنق سیاه نوا شکان
چمن میداد چنانچه هر نوا سخا نعره کش آن حدیقه ارم رشک فسون آفرینی بگوش معنی
پیرسان حقیقت بنوشنید سید نفهید من در خلد برین غلمان زکی الطبع ای نشاط
یکینند با صوفیان صاف رشید راضی اسمای اعظم طوطی خوش بخت زبان را شکر کن
سیک و اندر غرض در هر گنج و کنار باغ مواد عیش قلبی و روحانی و کالای طرب جسمی جان
توده توده و ذخیره ذخیره آهاده و مهیا بود هر قدر که دست و چشم باری کرد گلهای نظاره
و هر مقدار که دیده و دل مدد فرمود و تماشای غنچه بدرین دل که بریان حور لقا که خورشید رن
نقاب بی حمایت حجاب چشم بر جمال نظر تاب آنها نمیتوانست کشود و قمر زین قباب یک
دیدن حسن گلوسوز آنها تاب نیاورده ابرین بخت است همه تن آب میشد و آب و گلگونان
صبا شتاب سبک تنگان نسیم سیر که هنگام جولان علی لاله صفا و بهر دم آنها قرین تھا
کیششان خولی مشک فشان گشته که تو گوئی طاوس نگارین بال فر صبح دم حنین قصر
چتر زنی و گردن کشتی از آنها آموخته و گل خان بنشین مورد وقت جلوه دهنی خوشنما می طرح
گشتانی از آنها یافته و بر آگه در هر خانه آن افراخته سران خنجره بلبل نواج مدینه آمده بچینه
بجگهان افراخته ببلند و بالا دست نشسته بگران رکابی و سبک عنانی و ذیل آن رخ

در اینجا از قلابی
نبارد و خوش کاران
سین از سر کشته بود
معنی بگوش معنی
نوا نوا نوا نوا

شبه گلوسوز آنها تاب
نشین

سیران بر سر بالین آن مسافر وقت تماشای بهنگامه تقدیر رسیدند رای زاده با وجود
 عدم سوا بوق معرفت باده گلگون آشنانگهی در ساغریاد این چشم آن رنگین ادایان در
 گردش دید و صهبای ولدهی در به طبعه شامیل آن تکمین نگاهان نجم اندر جوش تصور کرد
 از نیکس بیک گاه پریان در آه طوفان بحر فسق طبعش طاری گشت و شیفنگی بر خاطرش
 ساری سوسو عرق از جنبش وان و ذره ذره صفت بر پیشانی و چشمش وان گاهی این واقعه
 را در واقع می پنداشت گاهی در عالم رویار و امید داشت نگاه جان شان راست چون تیر
 قادر انداز بر نشیانی می نمود و سیم کشیده درست چون تدبیر صائب رول می در آمد هر چند آن بد
 ربایان فنیق انداز بر دست جلی بران مسافر دست کشیده شصت میکشاند اندام چون خدک
 عشو از دو کمان برور با میشد تا برور پهلوش می نشست بل صاف بران میگذاشت
 و سینه اش چون دام صبا و بهر تن چشم گشته و چشمش چون دمان سوزا لب باز مانده نرنجی که
 در آنجا قیام تواند نمود و نه توانی که از آنجا کام تواند برداشت صورت قالی را بشکل او یعنی
 برگزیده و نقش نگین را با نامش نشست و دست شده و به پیکر تصویر بهر گشت و به چشم نشسته
 هم سنگ چنانچه از حرکات و سکنت حاطل آمده و از احیای مساس حاری زویدین خنجر
 حال پر طلال کی از ان روح بروران مهربان نش طلمسم سکوت از سر گنج نطق برداشته لا
 شاموار سخن در صدف شمش فرو ریخت و دستان نوا سنج زبان را بدین داستان ندرت
 نبات شکن گردانیده مرا خدی می تکلم گشت که ای رسیده این دیار از کشور کنیسی چنین خبر
 بچه بهر جوی اگر سیرای از روداری بخوام که ناسیم وار برگرد بر غنچه گل نگودی خطی نبر می و ناصبا
 کردار بپای شوق پیرامون هر سر و دوشمشاد نه بر کانی لذتی بختی متر دوان عرصه بهاد و کاپی
 تمنا بدامن صبر کشند و کام فرسایان جاوه بهوس رام آرام نگردد و اگر چشم آر سیدین در سر
 پیارام که پیک نیز نگار ز قطره زنی لحوه در سائیه درختی با پای دیواری ناز انو کم کند بر منیل
 جان بسلاست نبرد و تا مرغ سبک پرواز خطه برباب می یانوک شانهی فرو دنیا پذیرند با تو

در نگاه آشنای زاده
 تو پیران معلوم کرد
 که شرب الهمی در
 بیان غنچه صفت
 سوزان و نرنجی
 که بران نشسته و جان
 و دکانی که در میان
 نشسته و شرب زور
 و صاف برور آمده
 بهر گشت و به چشم
 در آنجا قیام
 و نه توانی که
 از آنجا کام
 تواند برداشت
 صورت قالی
 را بشکل او
 یعنی برگزیده
 و نقش نگین
 را با نامش
 نشست و دست
 شده و به پیکر
 تصویر بهر
 گشت و به چشم
 نشسته هم
 سنگ چنانچه
 از حرکات و
 سکنت حاطل
 آمده و از
 احیای مساس
 حاری زویدین
 خنجر حال
 پر طلال کی
 از ان روح
 بروران
 مهربان نش
 طلمسم سکوت
 از سر گنج
 نطق برداشته
 لا شاموار
 سخن در صدف
 شمش فرو
 ریخت و دستان
 نوا سنج
 زبان را بدین
 داستان ندرت
 نبات شکن
 گردانیده
 مرا خدی می
 تکلم گشت
 که ای رسیده
 این دیار از
 کشور کنیسی
 چنین خبر
 بچه بهر جوی
 اگر سیرای
 از روداری
 بخوام که
 ناسیم وار
 برگرد بر
 غنچه گل
 نگودی خطی
 نبر می و
 ناصبا کردار
 بپای شوق
 پیرامون
 هر سر و
 دوشمشاد
 نه بر کانی
 لذتی بختی
 متر دوان
 عرصه بهاد
 و کاپی
 تمنا بدامن
 صبر کشند
 و کام
 فرسایان
 جاوه بهوس
 رام آرام
 نگردد و
 اگر چشم
 آر سیدین
 در سر
 پیارام که
 پیک نیز
 نگار ز
 قطره زنی
 لحوه در
 سائیه
 درختی با
 پای دیواری
 ناز انو کم
 کند بر منیل
 جان بسلاست
 نبرد و تا
 مرغ سبک
 پرواز خطه
 برباب می
 یانوک شانهی
 فرو دنیا
 پذیرند با تو

در نگاه آشنای زاده
 تو پیران معلوم کرد
 که شرب الهمی در
 بیان غنچه صفت
 سوزان و نرنجی
 که بران نشسته و جان
 و دکانی که در میان
 نشسته و شرب زور
 و صاف برور آمده
 بهر گشت و به چشم
 در آنجا قیام
 و نه توانی که
 از آنجا کام
 تواند برداشت
 صورت قالی
 را بشکل او
 یعنی برگزیده
 و نقش نگین
 را با نامش
 نشست و دست
 شده و به پیکر
 تصویر بهر
 گشت و به چشم
 نشسته هم
 سنگ چنانچه
 از حرکات و
 سکنت حاطل
 آمده و از
 احیای مساس
 حاری زویدین
 خنجر حال
 پر طلال کی
 از ان روح
 بروران
 مهربان نش
 طلمسم سکوت
 از سر گنج
 نطق برداشته
 لا شاموار
 سخن در صدف
 شمش فرو
 ریخت و دستان
 نوا سنج
 زبان را بدین
 داستان ندرت
 نبات شکن
 گردانیده
 مرا خدی می
 تکلم گشت
 که ای رسیده
 این دیار از
 کشور کنیسی
 چنین خبر
 بچه بهر جوی
 اگر سیرای
 از روداری
 بخوام که
 ناسیم وار
 برگرد بر
 غنچه گل
 نگودی خطی
 نبر می و
 ناصبا کردار
 بپای شوق
 پیرامون
 هر سر و
 دوشمشاد
 نه بر کانی
 لذتی بختی
 متر دوان
 عرصه بهاد
 و کاپی
 تمنا بدامن
 صبر کشند
 و کام
 فرسایان
 جاوه بهوس
 رام آرام
 نگردد و
 اگر چشم
 آر سیدین
 در سر
 پیارام که
 پیک نیز
 نگار ز
 قطره زنی
 لحوه در
 سائیه
 درختی با
 پای دیواری
 ناز انو کم
 کند بر منیل
 جان بسلاست
 نبرد و تا
 مرغ سبک
 پرواز خطه
 برباب می
 یانوک شانهی
 فرو دنیا
 پذیرند با تو

کنشانش

یا چون بر کین شقایق با هم نشسته هر دو لب را گرفتند مگر گویدی سز و اگر نیکو اربابان خواندی آرزو
 و سخن صاف در لبهای شیرینش نغمه از نیات برآمده یا چون آب حیوان ز قند ترا دیده از گلی با نشتر
 غنچه کفن پاره کرده و میم از غمی کیاب شده در کتاب خرمیده از چاک دانه اش چاک گریبان گل ابله
 رسیده بلکه در انفعال بر رخم جامه بر تن دریده دندان در لب گوئی تخم برق در گل کاشته یا چون
 عقد پروین در شفق نموده یا گوهر شهوار در درجیات قوت درخشان با الماس آید بار از طبله
 لعل نمایان نگ پان بر دندان چون شکر بر درو خنده پیر و چون نور بر خور از سیرخی
 عذارش لاله دلغ بر دل نشانده و از صفای رویش آئینه دست ستون بزرخ مانده و از زخم
 مدور سیب آسپ از رنگ چهر و حسن گل پاد رکیب بیاض گردنش با سپیده صبح صادق
 دم مساوات نیز و از خط گلوش دم در گوی صحر اگر میشد و پیچید و متشن از چار دلبری تیر
 و بخط دستی بهم پیچ آفتاب گشته حنا بر بنایش سرشوش عقیق بر قلم یا شالک نعلین بر علم و
 ناخن رحنایم و شفق درخشان یا گوهر از لعل و رافشان لیسان سیرینه و حباب از دیا
 حسن غایب سینه یا قیام را و در طبق تمنا را استه یار جبین حصار دلبری بمقابل که بنگدل گرفته یا تو یار
 الوار و رسید از تازگی حسن قرینه پذیرفته گوئی از حسرت آن در حال سرسبکی بر خاک نیت
 غلطیده و بار لیسان از غیبت آن سینه بر شک دریده مات را اگر گرداب چشمه لطافت گوید
 درست است و اگر ورطه لپه نراکت خواند راست از مضمون که گاهش عجب مخی با رکب
 روشن گردیده و از آن مو شگرت فتنه در پرده دل جوشید
 عقاد در پهلوش بر دار نشینان گردیده و کمپیا در آرزوش کیاب جهان گردیده پاره ثبات
 حسن قیظیرش بر است صدیق شب گردیده و دو محکم با ثبات رسید و وقت فتنه قیظیر
 بر قمار کیبک ری میزد و به گام خرامش نذر و کو به ساری را با بر سنگ می آمد نهوسل ز دما
 می رفت و اگر میرفت با جانش بر لب می آمد چون می نشست و دوازدهاوش بر می خاست و
 چون می خاست و لش در معاک چرت فرو می نشست از دیدن چشمان سیه مست گران

شقایق یعنی لاله در شقایق
 دندان یعنی دندان گوشتی
 سز باشد و خوان با هم
 نام باشد است از
 لاله و گوهر از کوهستان
 کوه پاره گردان شقایق
 از بهار و فصل بهار
 بافتن از نیت و تکرار
 سیه الماس از گوهر
 سیه شقایق از گوهر
 در آن نیت بهار

در این کتاب است از شقایق
 در این کتاب است از شقایق
 در این کتاب است از شقایق

کنش نامه

خوالبش دم در گلوئی روحش گره می بست و بنظراره خسار نو بهار مهر ویدار شعلک برگریان جانین بود
و اگر چه رای زاده در یاد می نظر می شد اما این مجلس فرود و در نظره حیرت شده بود لیک از که چو
هاست آنها قائم کرد چون وقت شام در رسیده شاه پرسی از لیل انصاف پروری همیشه خرد را
که با این مسافر بشوق تمام به کلام شده بود فرمود که امشب مهمانداری این جوان نور رسیده بزرگ
تست فردا گویم دشنوم در شیخیان منزه ما حضرت خامنه آن برادر علامه بنیاید و میگوید تو قلم
همین پریان بیباکی و نشان بلند از زیاده مضامین منوع چند در چند دیده چهار آلوده باز آمو
تو بهشتاده می و راید رای زاده که در مسافر است از افشای راز با مردم قصه ای و خراباتی آخر از
دار و خداوند که در دل شیب بخاطر و دود را چه بگذرد و که دام مطارحه و کنگالیش در میان فتنه
آفرین بر سر سنج غمائی سخن سر آفرین از این تبصیر خود راضی مشو بگذر که تا از اینجا من موم
قدیم همدم و همقدم این تماشای هنگامه قدرت الهی بوده باشم به بنیم تا پیش می آید چون
اتفاق بیت در بیستان آن چو بیکریک نیت افتاد گفت که ای عنقا فدعت و عزت
امشب تظناوری طالع قوی بدامم افتاده و علم فردا معلوم بر علم حقیقی که نصیب میشوی
کسی در حق تو چه می تواند اخلاص با مست محال اعتبار را نشاید که منکه بخوبی تو فرستند
بهوی و بلند شده ام درین صداقت با قصوری نخواهد بود بیا تا از بجای برم که در اینجا گیر
پریان نگردد و در محال با طبع تمتع از صحبت جان نوازت تو انهم برداشت رای زاده که بلا حفظ جنس
مخالفت جان باخته بود از ولسوزیهایی از جانمانه که مشفقانه بکار برد جان تازه دریافت کرد
غبتش بخشش بدان محبوبه خیر بدیده گو گفت از اینجا است که کاسه آتش گرم گفته اند ای
دلبری خرفدا از نقل مقام همی عظیم در پیش ارم و ضابطه معنی چنین افتاده که وقتی که
قوم بری مقرون با قوام انسانات باشد از پروانه پرواز باز ماند نباشد که فردا از این راه
بلند و بلند باشم انشا الله تعالی پس از انصرام و ملایم این مهمان صحبت باری دلخواه است
و دیگر امشب رنگ صبر سپیده از روی تو آشوبانی باید گذشت چون صبحی مخدره بود

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کشایش نام

کشیده بدالتیوار فرستاد و بر اغاز آن مصدر الطاف الهی دو بالا کرده بگذر تفصیلات متعذر گردید
 چون برای زاده شنید که در طغش خطای فناده تا بحد یکم مردم رو بقرار نهاده با طراف عالم تفرق
 افتادند از پس عاقبت اندیشی شیطان کرم چنان فرخ کرده گفت که از سستی که مسافر دارد
 شود معاش کشند و بنظرش بگذرانند و قتیکه ایام فراق والدینش سپری شد کفایت توفیق که آن
 هر دو قحط زده چون برگ خزان که از باد صحرور پای دیوان جمع آیند در شهر یکدایمی زاده بماند از او
 رایت فیض برافراخته بود و امیر سندی و با فرزند دلبرند و چهار شده در لمح از خزان عین بهار گردیدند
 و فرزند خرد در خدمت والدین بگوار و مادر مهربان سعادت جاودان دست از جناب خلیفه
 خود دستوری یافته از سر نو مکان مولد آباد ساخت ای دل دیوانه در هیچ حوادث زمانه به حساب
 واضطراب بنیاب مشوک آب سبوح آنکه آن ظلماتی که کانیت گنگش و سبکش و سبکش و سبکش
 تعالی که انجامم را انجامم بر مهمام باشد چنانکه گفته اند فروز رنج و راحت گیتی مرغ ابدل شود
 نورم + که آتین جهان گاهی چنین گاه به چنان باشد

کشایش پنجم از حالت آن نار و ارسیر و راز و تماشای نقد عقد
 مشکلاش پس رخید کشکشن و قیام و قیوم و رو بکشایش و روان
 که زار بید خوان پسری داشت که دایه دسر نایش از حرم عبادت بریده واد گیتی شیرش را
 ریاضت داده پس از رفع ایام رضا عشت و انقضای قوت فی سواری زمین تقوی مبارک
 سبقت فرایسته غم سفر ملک ارا عبادت با بنوم کوه چید که پدرش بر سر درویش بوسه میداد
 و میگویی که ای جان بابا اقبال کاری بکن که تقاضای عمر تو بوده باشد احوال این بار تقیل
 برین سن و سال از امر محالیت بیا ازین خیال بگذر و داغ محرق بر بسیند والدین بگذر
 اما بکلی که چاشنی معرفت معانی در بند آرسیده باشد مژده از لذات نفسانی بران ذوق ندید و
 مژده شربت نیات عرفان که بکام آن پسیر بچسته بود شیرینی گفتار والدین بگوار که تانخی زبان

له دارالو افاده
 بلا سواد افاده
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گفت بدام افتاده است از احوالش که پسرند آن حیرت زده لقب تر و را وسیله خاموشی یافت
لب بهم لبست چون شکر و لبکار از قرار با لبنا صندقی محمول با این لشخصین من اصبیا و اولاد
در میان بود برین شکار ندرت آثار حصه قسمت چنین انقسام پذیرفت که صیاد و اولاد بود و خود
صیدگر این تماشای هنگامه تقدیر را بهر یک پرورش نموده و آن کناس خباثت اساس
بداد که اختیارش کرد پس از فراغ کنهائی که صاحب ولادتش در سالی شعله و تاب و با لاکر و پیک
تمام مردم قبیله صیاد و قمره و بن جیل شدند زرش با یک فرزند سرسوی خانه پدر کشید و این
چنان هنگامه قدرت الهی اوقات بسری بگذشتی میکرد اتفاقاً روزی که آفتاب تابش از مطلع اقبال
میشود و پیش از طلوع شمس رنهری می آید که والی آن شهر عازم دارالملک فنا شده بود و
وارث تخت و تاج یعنی فرزند نداشت ارکان دولت سلطنت را در مذاق حوصله خود با لاکر
نیافته متفق بر آن شدند که شخصی که بگریز از در آید فتنه سلطانی سزاوارست مبارکش گردد
آن سیدار طالع بھی که بدست اولیاء دولت می افتد دست بدست برده صدر نشین چار با سر
حکمرانی میگردد و چنانچه تا بهشت سال زیاده نسق و نظم و کلید رفتن و رفتن آن فرزند دوم دست
آهون او میباشد اگر دختر از زبان عالی تبار در احاطه منکحت آورد و والد اولاد و دیگر دیزان
قبیلهش که سراسر استعلام خبر شوهری برآید کیف تا بهشتی در شهر که شوهرش شهر یاری میگردد
دار میشود و سرشکار با شوهر دوچار میگردد و از بسکه حیا زناشوتی و منگیه حال شده و لبست
پدری در جوش آمده بغروری دولت و سلطنت امدی را هم جیب خود خورده گیر یافته
آنها نیز داخل حرم خانه فرمود و پس را در راز بر گزید چون محلهای جدید که دختران قیاس
بزرگ بودند اتفاق صحبت خود با را با جلاد بد نهاد معلوم کردند از بس غیبت انبار سیه جمع و
لازم بر فروخته همه گل اندامان حیا اندوز چون پروانه با سوخته اند و مانند پرندگان جبرایع و
در آن آتش عالم سوز افتاد و مدت را که از ویدن این هنگامه عبرت افروز و جبر است
در آن حالت و الفت و امن گرفته فی الحال جست زده در همان آتشکده می افتد چون از آن

کناس یکسر توانا
آید و بهمان شدن
در آن و با لب و لبست
نیز خاکه و جازای
بلای
دک عالم که سبب
پیدا شد و از این
گردد
دقیق بر دو نفر
اول و سکن
لبست و کتارن

۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کشتایش نام

هر چند از نو غل تسوان حدیقه اندرون محل را روکش از هم برین ساخته بود لیکن هیچ یکی
 گل مراد نمی آورد و از نمره مراد باور نمیشد درین آرزو چنان تعب که نمی کشید و چهار ترو که بر روی
 کار نمی برد و برای صید شکار آیهوی مشکین ابق تند خرام سر وادان پدرام خود کام چون چشم
 عشاق در نظاره معشوق آهونزا خود سپید شده از لشکر جدا مانده و صحرای در افتاد که در آنجا بوی
 از عمرات نبود و در آرزو بچایات نمی نمود و رفته رفته به جای رسید که در آنجا زبردستی و خستری بهای
 که از غم فروختن ماه در آب سیاه تخیل گردیده می خیر و در از شرم رخسارش گل چاک بر گیاه منیر و نظر
 افتاد و خطایش کرد که اگر انسان گویمت انسان بشکل پری نباشد و اگر پری خوانمت بسیار
 بمشابهت انسان نبود اگر حوز نژاد پیاپی راست بگو که در آفرینش بنی آدم چه طور متنازع گرد
 و اگر آدم پیش و پنهان کن که چگونه به پیمایات خورشید خود تمثیل شکار با این شبهه شکل و شمایل که نشان
 طوبی مینمائی بچو علت بیرون از بهشت افتاد و با اینهمه حسن لطافت که به بد منیر منیر پری بخیم
 بر خطه خاک سپیده گفت که الحمد لله نسل آدم بدیاشم اما حالتی است که چون ز نور
 طین سولده طوفان و باغوش کرده هر وضعی و شریف را چون خس و خاشاک در خطه سلاطین
 مرگ انداخت و الله بر تو که سترگ زمانه بود و بزرگ بایزگان و زکار و ممتاز متمولان
 دار بود با قبائل و عشایر که در پیش گردید و در مهربان از لبس مهر مادر از ان آتش خالص
 من سخت جان را که هر عمر سفت سالگی بودم باغوش برداشته بهدوش مرگ درین خراب
 رسید ناگاه شیر قضا نیمه بهشتی یک طیاره از بهشتش برداشت من تنیم و لبس سیر قضا
 بیکس برین یارانه حیانه افتادم و حکم قدرت آن کس بیکسان و آن چاره فرما بجا گان یار
 ام در دل آن درنده ستا میگرد و در از سر خون من معصوم و مظلوم در میگذرد چون شمشیر
 حوصله ترو دند شتم لاچارم غان بهین درخت را مری وقت خود پنداشتم بوقت شام فوا که
 بر آب بچکان خود می آرند لبس خورده آنها بزرگترین افتاد از وقت قوت لایموت خود بسیار عمر
 مستعار را بسر حد موعود می رسانم عمر که بجا رده سالگی رسید پس از بهشت سال رین محظوظ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

درین کتب و کتابخانه

حالتی ناز آلود طلوع نمود و بر اراده آنها حرف زده همه گفتند که ای مالک محرم راز برای خدا که بانوی
مشکوی جهان بینی را بدنام نمید و این بلای شوم ندوم را از اینجا برداشته و محلی گنایم دفن کن
تا بار دیگر انگشت نماند و همه کس با اتفاق پیش ای ابله رای رفته چهره نمائی این حکایت تلخ
گردید و عرض نمودند که نمود اما سوای از صدق نبود از نهال مغیلمان شمر آنچه چه طور افتد و از عالم
اجنه انسان چگونه بوجود آید بر رای رسیده فهم این سخن است خوره هر چند مقتضای شرم و غیر
از خانه اش خراج نکرد اما از نظرش بینداخت چنانچه آن گل سرسبد حسن یعنی بانوی دل افکار
چون کنیز پیو قار زار میگذازانید کیفیت ماتمفق که دایه بدبخت آن وارث تاج و تخت را سخت دل
نموده چون در نیم ازان صدق عصمت کشیده در قمار پیچیده بر گنجن می اندازد و صبحی که کلال
در پی جمع آوردن خس خاشاک بر پیچزد آن گوهر پسش بدشش می افتد چون فرزند است
آنها بهر چه در آغوش گرفته رفته در دامن سنگ و بهر چه نعمت غیر مته صد انداخت و گفت که این
ماه نور را که زانند النور است بهر ماوری پرورش ده وقتی که کمال میرسد کاتبه گدائی مرا پر از انوار آید
روز کاری برین بگذشت و آن نتیجه خاندان ریاست بقوت نمود نشود نمائی تازه گرفته بجا
پیوست که در طفلان فی سوار کوچکی جاکمی نموده بر لب چاهی که ازان چاه آب بجعل خاص
رای عالیجاه میرسد میرفت و میگفت که ای خنک بچ بین آبکی بخور زنان آبکش رجوایش میکنند
که ای بونم فی سوار آخر از نسل کلال نیایشی که اسپ چوب را آب بخورانی طفلان بخت
را سنج سپاس پر داخت که اگر از شکم نسوان بچه خوک بوجود آیدم چه عجب است که اسپ فی سوار
نوش باشد چون کنیزان که متکفل خدمات آبکشی بودند کلام زبان آن کو دوک مذرت
بیان در خدمت خادمان محل نقل کردند آنها زان افراتر چه دازد که در حیل انگیزی انبار نشینند
متفق لباس خود را زنده یکب خرق یافته بعض رسانیدند که طفل فلان کلال از سبیل دیا
سلطانی شرف و شنگ پیش می آید و زبان بدستام میکشاید تا دیر چنین باشد نهی فی
ادبانه نموده تا حدی که کرب ادب ننوازند نمود و هر شد که محبوبس گردانید در خلال نیال حکما و

[illegible]

او و الجمال و غلبی بدینال رای بلند اقبال بوجود آمده معالجان وقت حکیمان مان در معالجه
 دست برنج مانده آخر با سنجان ساسیله حکام شناس حکم کردند که این عارضه در ساعتی عارض حال
 و الی وقت شده که اگر زنی محبت عصمت و پیکر عفت که سوای از شوهر نقش دیگری در خواب هم
 بخیا نش نگذشته باشد بزبان خود بپسند شفا میتواند پذیرفت بخدادان اجابت شد که هر یکی در
 بی این معالجه شوند چون هم آنچه کی بکفایت نرسید و فائده بران مرتب نشد راسی فرسود که
 آن زنی را که از خواب آورده ام اغلب که بی ماری آدم هم ندیده باشد تا بافت و دیگری چسبید
 بپایند و در صد علاج شود و در صورتیکه ایام خوش آن بانوی بی تقصیر شفا شده بود و حکم حکیم
 ازین بان آن طوطی بوسان عصمت و شیل داور وقت رو بهی در چون از زمین از سر
 شفت بر چو عقاب شفا شتاب قهرمانی اعتقاد آورده از حقیقت حال باز پرسید و عرض
 که داشت که در انسانیت من شک نیست لیکن روح زائیدن که ازای بودم نمیدانم که چون
 و چه چیز بوجود آمده از اینجا که راسی را بر ریش سندی مطلق بدست رسیده بود فی القیور
 که دایه و عمل مایه را آورده و در شکسته کشید تا طلسم از گنج کما هو حق نشکند چون چنین کرد آن فاعل
 العقل در یک تنبیه بعضی عرض نهاد که باغوا می انباران چند فرزندان خاتون از چند
 نه بنای خوک و انموده آن گوهر پاک را در یک پارچه پیچید و گنج انداخته ام لیکن یکمی که گوهر
 نماید آن دیرتم را فلان کلال استم از نعمای عظیم دستم بخانه خود پرورش داده اما چه فائده که
 بفرمان باری انبازان بدینرا دهم در ششدر خانه بخانه بیگانه افتاده است چون بادشاه
 طغلت می طلبد علامات خود را در چهره او چون تمثال در آئینه پدید میاید و میناید لا محاله
 بنصویر باز آن را گیسوی که افعال بد بقتل رسانند و او درش بخاتون خانه ساخت ای
 دیو از اندیشگی احوال که از سر دو بهو آب چون خنجر شده باشد بتقتیل نقیض خنجر شو
 انشا تعالی بگیری کتف چه آفتاب لطف الهی آب صاف شود و چنانچه شیر از بند نشسته
 حضرت شیخ شیر از سر میاید و در کار بسته بدینا نشی دل شکسته دارد که آب حشره حیوان

در این معالجه

۸۴

تنبیه

۸۵

تنبیه

تنبیه

کشایش نامه

کشایش بیستم از حالت خموشی که یو بجای کمال در التاج در التاج بر یاقه میجو و از

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

کماله بایست

که صورت پیش معاده در ابتدا ای مرطوب گشته اند اگر تفصیل انجام تمام در اختتام کلام با نامان
یک نسخه دیگر بر این نسخه می افزاید و طوالت عبارت باعث کلا الت طبع طباعان آنک فراوان شود
اندا محمل محل بر میگذارد که چون حده ایام کشایش رسید گنگش بی نمیزی که چون لیل الله ج
نار یک در تاریکی و یک طلوع غیر تفصیل ای در نسخه خود بنویسد با قضا بپوست و نور فاهیت روز
گود و پیک ای بدعا گلی که چون گرد باز بصد شود و فساد بر نماند و یک دشت تائیدات
و آن خالق بر حق که در اینجا هر آنچه خلوقی را مننون مروت خلوقی نپسازد و در کشایش کار بند
مربون حسان بنده میگردد و درین شکس کشایش آنچه با فیض پیوسته است که هر چه هست
تقدیر و احسان باقی همه دام یافته زاید است اگر انیکست با صبر تواند آورد و مفتاح کشایش
زنگنه موقوف بر وقت گذاشته اند و تقالید افتتاح هر ابواب مقفل در دست خدا نهاده
است که انسان در امر تقدیر که تبدیل پذیرفت از بس پتایی منت کش حیرت ناپنجار و دم بدم
بیشود و خوشا صاحب لای و خنک آن وقت برستی که در تاسف سواد الف ترو آئینده مسافت
و ترو دگر و نقد وقت را از دست ندهد چه در گذشت چه در استقبال بر جی از حال گذشته اگر
بر آن چار بایش بی نبشید سر خوشی ده مساوات شده نماشا و بهنگامه مضی و تقبل بتواند کرد
و هیچ رنجی و غمی نرود و در پیرامونش پرنی تواند زد و چنین کسی گدول بایار و دست با کار هم
شد مضایقه ندارد و اگر حکم مداومت درین مشق و منش قایم شود تا نقشی بر نقش بپر خض
بصورت دل نگارد و هر چند نگار نقش کالی باشد غمی توفیق و زهی سعادت و امداد الهی و
الفصل موقوف الحسان

پایان بیستم نسخه کشایش نامه لیون الله تبارک و تعالی

حالات تاریخی چند که عزیزان سجد سال تماش گفته اند گفته می باشد
عزیزی بزرگ منش و ادانش نم دلال نشی میگوید

قطر

شکارین نامه نصیحت نبوده
سراجنامه کتایش نامه بسبب

عزیز خواجہ راجکرن دہشامود
عزیز برگشت تارتخ تماش

الف

نامه است از راجه داد و انجم
نامه من بخیر داد و انجم

خواجہ راجا جگر خوش فوج
سال اتمام او بگفت حسنہ

الحمد لله

تصنیف کرد و نامش بکرم خوش سواد
 بان آفت ز غیب گفت شکفته گل مراد

ساج کرن چو از کرم خالق امپاد
بارنج اختتام چوپاییدم از خرد

سوانحی

فصل

کافور خان

که فیض و نخاص و عام کم نمی
رویش اندک بوشم گفت غم

شائستہ نامہ من آفتاب است
سے تاریخ اواز عالم غیب

فانظر

[illegible]

التماس
طریق انصاف
آنکه
در حق معذور
این کارنامه
پروا
از غایب
بر مسامحه
شمار
چون عذر
باشد
بسیار
جواب

۱۹۱۵۵۳

[illegible]